

راز بزرگ من



رضا علامه زاده

رازِ بزرگِ من

مجموعه داستان

رضا علامه زاده

همه حقوق چاپ اول این اثر محفوظ و مخصوص ناشر (نشر افرا) است و هرگونه تکثیر آن به هر نوع بدون اجازه کتبی ناشر ممنوع است.

حقوق باز نشر الکترونیکی این کتاب توسط پدیدآورنده آن
به صورت اختصاصی در اختیار باشگاه ادبیات قرار داده شده است.



* راز بزرگ من (مجموعه داستان های کوتاه)

* رضا علامه زاده

* ناشر: نشر افرا

* جلد: ساسان قهرمان

* چاپ اول - تابستان ۱۳۷۴ (۱۹۹۵)

* بها : معادل ۸ دلار کانادا



AFRA Publishing Co.

1930 Yonge Street, Suite #1082

Toronto, Ontario M4S 1Z4

Canada

Tel. / Fax: (416) 630-0275

۷	پاشیزتازە
۱۹	مادرم و زیرزمین
۳۷	کجباد
۵۷	خیاطخانه
۷۵	رازِ بزرگِ من
۸۱	رؤیای شیرین خودکشی

پائیزِ تازہ

ساعت را كوك کرده بودم كه سر ۶/۵ زنگ بزند . این سه ماه تعطیلی عادت کرده بودم پیش از ساعت هشت بیدار نشوم . نمی دانم چه شد كه نیمساعتی قبل از زنگ ساعت از خواب پریدم . اول فكر كردم از صدای پای او ، كه وارد راهرو شد ، بیدار شده ام . یعنی نه اینکه فقط فكر کرده باشم ، برایم مسلم بود كه عمویم آمده . حتی دیدمش هم . انگار آمد جلو در اتاقم و برگشت . البته بعد از اشتباه درآمدم ، هیچكس نیامده بود . شاید دنباله خوابی كه می دیدم به بیداریم كشیده بود ، شاید هم فقط فكر خودم را باور کرده بودم . آخر من همه اش به عمویم فكر می كنم . نمی دانم چه خوابی دیدم ، اما مثل همیشه باید خواب عمویم را دیده باشم .

مادرم چند دقیقه‌ئی بعد از من بیدار شد رفت آشپزخانه . صورتم را تندتند شستم رفتم كنار پنجره هواخنك بود و پاك . بوی روز اول مهر را می داد . من این بو را حسابی می شناسم . پنجمین سالی است كه این بو را تجربه می كنم : بوی روپوش‌های تمیز . بوی كیف‌های نو . بوی مداد . های نو تراش . پاكن‌های كار نكرده و دفترچه‌های سفید . بوی نگرانی از چیزهای مجهول . بوی ذوق زدگی از دیدن دوست‌ها و همكلاسی‌ها .

مادر چای را دم كرد و برگشت به اتاق . پدر با كرختی از رختخواب پا شد رفت دستشوئی . مادر به من كه داشتم روپوشم را می پوشیدم با محبت نگاهی كرد و گفت :

- دختر خوشگلم ، هنوز خیلی زوده . اول چائیتو بخور ، بعد روپوشتو

• بیوش

• میل ندارم

• نه ، ذوق زده ئی : دیدن همکلاسی هات ، سر کلاس رفتن ، زنگ
تفریح

• روپوشم را پوشیدم • رفتم جلو آینه • مضحك به نظر می آمدم •
• روپوشم گشاد بود • مادرم می گفت اگر حالا قالب تنت باشد وسط سال
تنگ و کوتاه می شود • " دختر عین کدوست ، زری جان • روز به روز قد
می کشه • "

• به قیافه ام تو آینه خیره شدم • فکر کردم باید پانزده ساله باشم و
شروع کردم به حساب کردن : هفت سالگی رفتم مدرسه و حالا کلاس پنجم •
هفت و پنج دوازده •

• پدرم از دستشوئی که آمد ، وقتی مرا جلو آینه دید لبخند مهربانی
زد و گفت : عشق تعطیلیت کور شد ، نه ؟

• بهتر ، بابا جون •

• گوش کن دخترم ، نکنه تو مدرسه مواظب دهنت نباشی ها • شعار دادن
و بحث کردن موقوف • اونجا مدرسه س ، خونه که نیس • دیگه دختر بزرگی
شدی • این چیزها رو خودت باید خوب بفهمی •

• چشم •

• هرکی هم ازت چیزی پرسید ، اصلا به اش جواب نده •

• مادر هم آمد به کومك بابا :

• آره دخترم • نکنه مثلاً یه وقت از دهنت در ره بگی عموم زندونی سیاسی
بوده ، یا تو خونه مون کتاب های فلان و بهمان داریم •

• بی حوصله گفتم :

• می دونم ماما ، صد دفعه سفارش کردین •

• راستی هم که صد دفعه می شد • از وقتی که دیدند اول مهر نزدیک می شود
همین جور وقت و بی وقت این سفارش را تکرار می کردند • حتی عمو هم
سفارش کرده بود ، منتها من خودم می دانستم که دیگر باید مواظب حرف

زدنم باشم • آن وقت ها که حرف می زدم ، همه ، عالم حرف می زدند •
هنوز به ما . یاد نداده بودند که بعضی حرف ها را بزنین بعضی حرف -
ها را نه • که بعضی شهدا را دوست داشته باشیم بعضی را نه • پارسال
وقتی مدرسه مان را تعطیل می کردیم می زدیم به کوچه و خیابان • برای
همه شان شعار می دادیم • پوسترو عکس همه شان را می خریدیم • من توی
اتاق کوچک خودم عکس کرامت دانشیان و مهدی رضائی را کنار هم زده
بودم به دیوار ، ولی بعدها يك روز پدرم گفت عکس کرامت را از دیوار
بکنم •
گفتم :

- واسه چی بابا ؟

- من دیگه حوصله دردرس ندارم • هرچی کشیدیم بسه •

- مگه چی چی شده ؟

- هیچی • تو هنوز زوده بفهمی •

هر چی سعی کردم به پدر بفهمانم که زود نیست و می فهمم ، توکتش

نرفت که نرفت •

آن روز که تو تظاهرات پوستر صمد بهرنگی را کشیدند پائین ، من

بودم و دیدم • وقتی هم که عکس گلسرخی و جزنی را توی دانشگاه پاره می

کردند • باز آنجا بودم •

می گفتند " چپی اند " اما نمی گفتند چرا نباید دوستشان داشت •

“

مادر صبحانه را روزمین چید و من با دقت ، طوری که روپوش نوم چروک نشود ،

کنار پدر سر سفره نشستم • پدرم توفکر بود • حس کردم اوقاتش تلخ است • علتش را تا

حدی می دانستم • مدتی بود از عمویم خبری نداشتیم • مادر چند دفعه گفت " چاییت

سرد میشه " و پدر هم هر دفعه لبی به استکان می زد و باز همان طور چشمش را هم می کشید •

يك ماه پيش، يك شب عمو آمد خانه، ما • يك چمدان بزرگ دستش بسود •
موی سروسبیلش را آن قدر کوتاه کرده بود که اول نشناختمش • دستپاچه بود • چمدان
را برد زیر زمین و برگشت • پدرم نگران پرسید :

- چیزی شده ؟

- نه • محض احتیاطه • اوضاع چندون روشن نیست •

- از کردستون چه خبر ؟

- خبر خاصی ندارم • رادیو رو که شنیدین • ارتشو فرستادن اونجا •
يك لحظه از فکرم گذشت که شاید عمو از کردستان آمده ، اما همان
دم حواسم جا آمد • یادم آمد همان دیروزش به مان سرزده بود • آن وقت
وسوسه شدم بروم تو زیرزمین ببینم توی چمدان چی هست ، اما جلو خودم
را گرفتم • با این همه ، وقتی عمویم آمد جلو مرا ببوسد ازش پرسیدم :

- تو چمدون چیه ؟

- کتاب ، عزیزم •

- پس چرا قایمش کردین ؟

- همین طوری ، آخه ریختن جلو دانشگاه کتاب رو آتیش میزنن •

پدر که پاك از اوضاع دلخور بود تلافیش را سر من در آورد :

- آنقدر فضولی نکن دختر !

و من دیگر چیزی نپرسیدم •

عمویم آن شب ، خانه ما ماند • کلافه و گیج بود • مدتی طول کشید
تا به قیافه اش عادت کنم • با پدر حرف های تازه ئی می زد • از دوتا معلم
می گفت که همان دیروز اعدام شده بودند • پدرم گفت :

- نکنه شایعه باشه ؟

- نه متأسفانه شایعه نیست ، مطمئنم •

طوری حرف می زد که انگار آنها را می شناخته • عمویم می گفت :
حتی ممکنه زندونیای سابقم بگیرن • سر وقت خیلی ها رفتن ،
علی الخصوص تو کردستون و اون طرف ها •

پدر چشم هایش را دوخته بود به دهن عمویم و با دقت گوش می کرد

و هیچی نمی گفت . عمویم ، حرفهایش که تمام شد رفت دراز کشید - صورتش شکسته تر به نظر می رسید . من ناراحت شدم . خیلی دوستش داشتم . هیچ یادم نیست کی افتاد زندان . آن موقع ها من شش سالم بود . اما بعضی وقت ها با پدرم می رفتیم ملاقاتش . یادم مانده : اوین ، قزل قلعه ، قصر ، اهواز ، تبریز ...

روزهائی که توی راهپیمائی شعار آزادی زندانیان سیاسی می دادیم هیچ وقت یادم نمی رود . همراه پدر و مادرم و عمه هایم می رفتیم و آن قدر فریاد می کشیدیم که برگشتنا ، صدای همه مان گرفته بود . آن روزها به ما یاد نمی دادند که بعضی از زندانی های سیاسی را باید دوست داشته باشیم و بعضی را نه . من و میلیون ها نفر دیگر تو خیابان ها برای آزادی همه ، زندانی های سیاسی فریاد می کشیدیم و همه شان را هم دوست داشتیم . اما حالا دیگر آن طور نیست . نه برای من ، که برای خیلی ها . چند وقت پیش که عمویم آمده بود خانه ، ما ، پرسیدم :

- عمو جان چرا سر یه کاری نمیرین ؟

- کار پیدا نمیشه عزیزم .

- به شما که کار میدن ، افتخار هم می کنن .

- می کردن ، عزیزم ، اما حالا دیگه نه .

غمه ام گرفت . من خودم سال گذشته به این که عمویم زندانی بود افتخار می کردم . روزی که از زندان آزاد شد خیابان ما غلغله بود - غریبه و آشنا همگی شادی می کردند . خانه ، ما شده بود پر از گل . دوست های من دورم جمع می شدند و سئوال پیچم می کردند . همه می خواستند ببینند خانه ، ما عمویم را ببینند . حتی خانم معلم ها و خانم مدیر و خانم ناظم بارها صدایم زدند توی دفتر و از عمویم پرسیدند . اما حالا مدتی است بعضی از آشنا ها و همسایه ها حرف هائی می زنند - مادرم برای پدرم تعریف می کرد که یکی از پیره زن های همسایه توی محل گفته که بهتر بود آدم هائی مثل عموی مرا ول نمی کردند :

" آزادی ! این ها که لیاقتشون دارن " .

يك روز كه عمويم سخت عصبانی بود به پدرم می گفت :

باور كن اگه همون فاشيست های ولدالزنا کوتاه نمی اومدن وآزادمون نمی كردن این ها ول كنمون نبودن . برای آزاد كردنمون هزار جوربهانه می تراشیدن .

پدرم جوابی نداد ، اما از نگاهش حس كردم آن قدرها هم به این حرف اعتقاد ندارد . انگار عمو هم همین احساس را كرده بود كه بریده ، روزنامه - ئی در آورد داد دست پدرم . پدر با يك نگاه خبر را خواند و تكه ، روزنامه را توی دستش محاله كرد . من كه كنارش ایستاده بودم فقط توانسته بودم خط اولش را بخوانم . پدرم پرسید :

- آخه منظورشون چیه ؟

- هیچی . كه دست شون باز باشه هرکی رو خواستن ، برگردونن سركارش ، هرکی رم نخواستن ، بذارن كنار .

پدرم دهن باز كرد حرفی بزند ، ولی پشیمان شد . برعكس عمويم حرف های زیادی زد . من گوشم به حرف هایش نبود . حواسم همه اش به خودش بود . بیشتر به قیافه اش و حرکات صورتش نگاه می كردم . عصبی بود . از وقتی از زندان درآمده بود همه اش همین حال را داشت . پدرم پشت سرش می گفت :

- اعصابش خرابه . این چند سال زجر و شکنجه زود رنجش كرده .

“

صبحانه مان كه تمام شد ساعت ۷/۵ بود . پدرم گفت همراهش با اتوبوس بروم ، وسط راه پیاده شوم . گفتم نه . دلم می خواست پیاده بروم . راه نزدیک بود . فقط دوتا ایستگاه .

توی خیابان ، بچه های كوچك با روپوش های رنگ و وارنگ و چشم های نگران دست مادرهاشان را گرفته بودند و می رفتند مدرسه . من همه اش فكر عمويم بودم كه بعد از آن شب - يكماه پیش - دیگر خانه ، ما نیامده بود .

فقط یکی دو دفعه تلفن کرده بود . آن هم به پدرم توی اداره . خانه که تلفن نداشتیم . هنوز داشتم به عمویم فکر می کردم که پشت ویتترین یک کتابفروشی چشمم به یک پوستر آشنا افتاد . بی اختیار رفتم تو ، پوستر را خریدم ، تا کردم و گذاشتم توی کیفم . چند قدم که دور شدم احساس غریبی بهام دست داد . نمی دانم ترس بود یا چیزی دیگر . فکر کردم نکند سر صف خانم ناظم کیفم را بگردد و پوستر را در بیاورد ؟ به خودم گفتم اگر هم این کار را بکند مهم نیست . کار خلاقی که نکرده ام . با این همه ، آن حس غریب ول کنم نبود . یاد چند هفته پیش افتادم . آن روز که مادر بی مقدمه بهام گفت :

- اون عکس رضائی رو از دیوار بکن . چه لطفی داره عکس کسی رو تو -
اتاق بزنی ؟

با ناراحتی گفتم :

- آخه ماما ، عکس رضائی که دیگه اشکالی نداره .

- داره عزیزم ، داره ، فرقی نمی کنه .

- چه طور فرقی نمی کنه ؟

- اصول دین نپرس زری ، هر کاری میگم بکن !

و خودش آمد تو اتاق شروع کرد به کندن پونزهای چهار گوشه پوستر . من پوستر را از دستش گرفتم تا کردم که بگذارم توقفسه ام . همان جا که عکس دانشیان را گذاشته بودم . اما کشوراکه وا کردم دیدم پوستر کرامت سرجایش نیست .

- ماما ، بیه پوستر دیگم اینجا بود ، شما ورش نداشتین ؟

- نه .

- پس کی برداشته ؟

- نمی دونم .

از لحن جواب دادنش و از بی تفاوتیش فهمیدم دروغ نمی گوید .

فکر کردم لابد پدر برداشته یک جای دیگر قایمش کرده و یا ... نه ، ممکن نیست عکس کرامت را پاره کند !

اما پاره‌اش کرده بود • بعدها متوجه شدم • يك روز كه از دست من
عصبانی شده بود از دهنش پرید •

به مدرسه كه رسیدم چند دقیقه‌ی به زنگ مانده بود • با چند تاز
دوست هایم يك گوشه جمع شدیم • نمی دانم چه طور شد كه پوستر را
درآوردیم • و باز نمی دانم چه طور شد كه خانم ناظم از ایوان جلو دفتر پوستر
را دست من دید و صدایم زد • ترس مثل آب یخ روی مهره • پشتم
لغزید • پوستر را تا كردم و راه افتادم طرفش • خانم ناظم چند لحظه‌ی
صبر كرد • نزدیكش كه شدم ، راهی دفترش شد • زن چاق میانسالی بود •
پارسال بی حجاب بود ، اما حالا چارقد تیره‌ی سرش می كرد • دنبالش راه
افتادم • توی دفترش کسی نبود • معلم‌ها توی دفتر مدیر بودند • نفسم
داشت بند می آمد • خانم ناظم در دفتر را پشت سرم بست و با صدای
خشکی گفت :

- ببینم •

پوستر تا شده رابی اختیار دادم دستش • بازش كرد و نگاهش روی
عكس كرامت خیره ماند •

- از كجا آوردیش ؟

- خریدم خانم •

- كي ؟

- همین الانه خانم •

جرات نداشتم دروغ بگویم • همین طور بی اختیار حرف می زدم •••
خانم ناظم پوستر را دوباره تا كرد داد دستم :

- بیا عزیزم بذارش تو كیفیت • اما درش نیارو دیگه هم نیارش مدرسه •••

نفس راحتی كشیدم • انگار دوباره جان گرفتم • جرات كردم و گفتم :

- چرا خانم ؟ قدغنه ؟

- نه عزیزم • قدغن كه نیست •

- پس چرا ؟

خانم ناظم جوابی نداد • دستش را گذاشت روی شانه‌ام و به طرف در

هدایتم کرد • فکر کردم می خواهد چیزی بگوید • همین طور به لبهایش
خیره ماندم ، اما هیچی نگفت •

یاد دو سال پیش افتادم • پیش از انقلاب ، روزهای که با پدرم به
ملاقات عمومی رفتیم • یاد آن لحظه های افتادم که به دهن پدر خیره
می ماندم اما هیچی نمی گفت • هر دفعه که از ملاقات بر می گشتیم و
سوار اتوبوس می شدیم حس می کردم پدر می خواهد يك چیزی بگوید و
همیشه هم اشتباه می کردم • تنها چیزی که از آن سال ها به یاد دارم
همین است • اما پارسال چیزی دیگری بود : همه حرف می زدند • تا
بخواهی حرف می زدند • انگار حرف هایی را که سال ها باید می زدند جمع
کرده بودند یکجا تحویل می دادند • اما حالا وضع دارد فرق می کند •
من این را از سکوت پدر ، از سکوت خانم ناظم و از نگاه همکلاسی هایم
فهمیده ام •

مهرماه ۵۸

مادرم و زیرزمین

خورشید فقط وقتی به وسط آسمان می رسید از حیاط خانه مان می توانستیم ببینیمش • حیاط كوچك بود و دیوارهای چهارطرفش بلند ، آنقدر که آجر فرش حیاط روزی دو ساعت هم رنگ آفتاب را نمی دید ، حتی وسط تابستان •

حوض كوچك میان حیاط نور را می گرفت و می انداخت روی دیوار که با آجر فشاری روسازی شده بود و بازی بعد از ظهرهایم شده بود دست زدن به آب و به تلاطم درآوردنش و دوبدن بطرف دیوار و گرفتن انعکاس متحرك و رقصان نور از آن • و وقتی آب از حرکت می ایستاد ، دوباره تکان دادن آب و دوباره دوبدن •

ظهرهای تابستان جز این کار دیگری نمی شد کرد • مرضیه خانم توی دالان باریك جلوی درخروجی خانه ، روی موزائيك های سائیده شده يك تکه گلیم کهنه می انداخت و دراز می کشید • يك شمد سفید هم می - کشید رویش و به خواب می رفت • در حیاط را هم باز می گذاشت که باد از کوچه به حیاط بوزد •

خانه در ته يك كوچه باریك بن بست واقع شده بود که رفت و آمد در آن منحصر بود به یکی دو همسایه • سمت چپ خانه مان حاجی مرادی می نشست • حیاط خانه شان چهار برابر حیاط ما بود • آب انبار بزرگسی داشتند با آبی مثل اشك چشم • آب انبار ما پر بود از خاکشیر • با اینکه يك تکه جل بسته بودیم سرشیر آب انبار باز کاسه مان پر از خاکشیر می -

شد . باید آنقدر فوت می کردیم و خاکشیرهای ریز و قرمز را کنار می زدیم تا می توانستیم يك قورت آب بخوریم . آب خوردنمان را از آب انبار حاجی می آوردیم . سمت راست ما خانه ، جناب سروان بود . جناب سروان جوان محجوبی بود که با مرضیه خانم سلام عليك داشت . خودش هیچوقت منزل ما نمی آمد ولی سهیلا خانم - همسر جوانش - قبل از این که پدرم با زنش از ماموریت برگردند و بیایند اینجا مرتب خانه ، ما رفت و آمد می کرد . هروقت جناب سروان می رفت ماموریت و یا شب خانه نمی آمد ، مرضیه خانم خواهرم را می فرستاد پیش سهیلا خانم که تنها نباشد . خواهرم فقط دو سال از سهیلا خانم کوچکتر بود .

مرضیه خانم با همه ، وسواسی که داشت می دانست ، آنوقت ظهر کسی در کوچه رفت و آمد نمی کند تا خدای نکرده اگر باد گوشه شمدش را کنار زد پایش را ببیند . تازه این فکری بود که خودش می کرد و گرنه در سنی نبود که کسی نگاهش کند ، بخصوص با آن وضعی که داشت .

کوچه ، باریك با سه پله به در ورودی دالان می رسید و حیاط خانه شش هفت پله گود افتاده بود . در هردو اتاق طبقه ی اول توی دالان باز می شد و يك راه پله ، باریك از وسط دالان به دو اتاق طبقه ، بالا می رفت .

تا قبل از آنکه ماموریت پدرم در اصفهان تمام شود و پس از یکسال با زری خانم بیاید بالا بنشینند ، عباس آقا و تازه عروسش دو اتاق بالا را اجاره کرده بودند و دیگر نسیه گرفتن از او ساده بود . (عباس آقا سرکوچه ، ما لبنیات فروشی داشت) . این یکی دوماهی که زری خانم و پدرم آمده بودند ، خانه ، ما کمتر ساکت بود . بخصوص ظهرها و شبها که پدرم خانه بود يك بند مراقبه داشتند . زری خانم هرچه دستش می آمد پرت می کرد سر پدرم و او هم عصبانی از پله ها می دوید پائین و

بدون اینکه به ما - که در دالان یا گوشه ، اتاق کوچکمان کز کرده بودیم - نگاه کند ، می زد بیرون . آنوقت زری خانم تازه دور می گرفت و تاپا گرد پله ها پائین می آمد و از همانجا که می دانست صدایش به وضوح به

گوش ما می رسد به فارسی فحشمان می داد ، بدون اینکه ظاهرا روبه ما داشته باشد .

همه ی فحشهای او به پدرم ، در حقیقت به مادرم و مرضیه خانم و مادر بزرگ بود که تا صدای مرافعه را می شنید روی تخت چوبیش کنار اتاق می نشست و زیر لب ورد می خواند . مرضیه خانم هم با آن قسـد کوتاهش تنها کسی بود که در طول مرافعه جرات داشت در دالان رفت و آمد کند و ظاهرا بی تفاوت به مسئله ، کار آشپزیش را ادامه دهد و گاهی هم که صدای زری خانم ضعیف تر می شد و کرمش می ریخت ، شجاعت کند و بگوید :

- به اون مریض سیاه بخت چیکار داری زری خانم ؟ خدارو خوش نمی یاد .

مسلمای زری خانم جوابش را با فحش نمی داد چون مرضیه خانم می دانست چه موقع از مادرم دفاع کند . زری خانم هم رعایت هیچکس را باندازه ، او نمی کرد و در این جور موارد با تهلهجه ، ترکی صورت حق بجانبی می گرفت که :

- مردیکه ، قمرساق ، جرش می دم . خیال می کنه ...
و راه پله را می گرفت و قرقرکنان می رفت بالا. مادرم هم اگر حواسش جمع بود و مرافعه را می شنید از داخل زیرزمین - همانجا که همیشه می نشست- با خنده داد می زد :

- دیوونه هفت جدته لکاته ، کتله پوش (مادرم می گفت ، زری خانم توی کارخانه ، پارچه بافی اصفهان زمین شوی بود و کتله - کفش چوبی - می پوشید) حالا خانم بالا شده !

و محکم با دست می زد روی کفلش و باز می خندید . مادر بزرگ تو اتاق بالائی زیرزمین ، روتخت چوبیش صدا را می شنید و لبش را گاز می - گرفت و خدا خدا می کرد که صدا نرود طبقه ، بالا و زنیکه ترکه بشنود (مادر بزرگدشت سر، زری خانم را زنیکه ترکه می نامید) .

اما آنروز سروصدا کم بود ، پدرم هنوز نیامده بود منزل و زری خانم

هم بالا بود . مادر بزرگ روی تختش و مرضیه خانم توی دالان خوابیده بودند . حوصله ام سررفته بود و جرات نداشتم بروم توی کوچه ، چسبون باید از بالای سر مرضیه خانم رد می شدم و اوبان خواب سبکش حتما بیدار می شد و حداقل این بود که پشت دستم را بارها گاز می گرفت . آمدم زیر راه پله ای که از حیاط به دالان می رسید و نگاه کردم . مرضیه خانم هنوز خواب بود و باد افتاده بود توی شمدنخکش شده ی سفیدی که رویش کشیده بود . چند لحظه ای کوچه ، آفتاب خورده و تنگ رانگاه کردم و برگشتم توی حیاط . دستم را کردم توی حوض و آب را تکان دادم و دویدم بطرف دیوار بین دو پنجره - پنجره ی اتاق مادر بزرگ که بالا بود و پنجره ی زیر - زمین که يك متر پائین تر نزدیک سطح زمین قرار داشت - و با انعکاس لرزان نور روی دیوار بازی کردم . آب که از حرکت ایستادن شستم روی آجر فرش حیاط ، کنار پنجره ، زیر زمین که شیشه هایش از داخل کثیف بود و با انگشت خیسم روی شیشه خط کشیدم و سعی کردم خودم را مشغول کنم . صدائی از زیر زمین نمی آمد . معمولا مادرم اگر خواب نبود شعر آهنگین مرثیه مانندی می خواند . اگر چه خوب نمی خواند ولی دل آدم می گرفت .

- سرم درد می کنه صندل بیارید

طبيب از ملك اسكندر بیارید

سعی کردم از همانجا جلوی پنجره ، زیر زمین که چهارزانو نشسته بودم داخل را ببینم ، ولی آن قسمت از زیر زمین که زیر پنجره قرار داشت دیده نمی شد و مادرم هم اغلب همانجا می خوابید . از بیکاری رفتم به طرف دالان و از پله هائی که بطرف زیر زمین می رفت ، پائین رفتم . مادرم نبود ، ولی بفکر نیافتادم که کجاست . رفتم تو و شروع کردم با صندوقهای حلبی ور رفتن .

با اینکه این صندوقها را از اول داشتیم ولی تا يك هفته پیش انگار اصلا ندیده بودمشان . امروز غروب با اینکه وسط تابستان بود ، یکباره هوا شروع کرده بود غریدن و باران مثل لوله آفتابه باریدن گرفته بود ، خواهرم رفته بود پیش سهیلا خانم که تنها نباشد و مرضیه خانم داشت

توی راهرو روی چراغ سه فتیله‌ای غذا می پخت • تازه هوا تاریک شده بود •
جناب سروان که کلاه و فرنج تابستانی‌اش خیس آب بود از توکوچه
آمده بود طرف خانه • ما و مرضیه خانم با دیدن او با تعجب چارقش را
کشیده بود جلو و رفته بود دم در •

- سهیلا خانم می گفت امشب نمی یابین ، مهین رو فرستادم تنها
نباشه •

جناب سروان خیلی آرام چیزی به مرضیه خانم گفته بود که من
نشیده بودم • حالت مرضیه خانم تغییر کرده بود • جناب سروان رفته
بود طرف خانه شان و مرضیه خانم آمده بود طرف من •

- برو پائین بگو مادرت بیاد بالا به استکان چائی بخوره •

جوری این حرف را زده بود که بی اختیار دویده بودم پائین • مادرم
نشسته بود وسط زیرزمین و باخودش آرام حرف می زد • قبل از اینکــه
حرفی بزنم مرضیه خانم خودش با شتاب آمده بود پائین •
- بیا فخری خانم ، بلند شو بیا بالا •

مادرم هنوز متوجه ورود ما نشده بود و با خودش حرف می زد • باز
مرضیه خانم صدایش کرد ، حواسش جمع ما شد • نگاه مرضیه خانم چنان به
او براق شده بود که مادرم با همه حواس پرتی بی آنکه حرفی بزند چادرش را
انداخت روی شانه اش و از زیرزمین آمد بیرون • مرضیه خانم با عجله
از خانه خارج شده بود و رفته بود منزل جناب سروان • بعد سهیلا خانم
و خواهرم آمده بودند منزل ما • بنظر نگران می رسیدند • جناب سروان با
يك جعبه مقوایی بزرگ که خیلی سنگین به نظر می رسید آمده بود تو
راهرو و بی آنکه سرش را بلند کند یگراست رفته بود زیرزمین • نمی دانم
چه شده بود که اینقدر عجله داشتند • بعد مرضیه خانم با بسته ای دیگر آمده بود •
باران چنان بشدت می بارید که سرتاپای او را خیس کرده بود • رفته بودم تسوی
حیاط که از پنجره به زیرزمین نگاه کنم ولی آنقدر تاریک بود که چیزی نتوانسته
بودم ببینم • می خواستم بروم زیرزمین ولی می ترسیدم • مرضیه خانم تاب فضولی
آدم را ندارد • یکروز که سهیلا خانم با گریه گفته بود ، ممکن است بیایند سر وقت

جناب سروان، از مرضیه خانم پرسیده بودم "عمه جون، مگه جناب سروان ها رو هم می گیرن؟" و مرضیه خانم به جای جواب محکم زده بود پشت دستم و گفته بود "این فضولی ها به بچه ها نیومده."

اگر مرضیه خانم بیدار می شد می توانستم بروم توی کوچه. وقتی دوسه ساعتی از ظهر می گذشت ایراد نمی گرفت. ولی ظهرها بخصوص ظهرهای تابستان هرگز اجازه، بازی در کوچه را نمی داد. می گفت، فقط بچه های هرزه این وقت ظهر بیرون می روند. و اگر يك وقت به سرمان می زد و به کوچه می رفتیم چادر مشکی اش را می انداخت سرش و همانطور که دنباله چادرش روی خاك کشیده می شد و گوشه اش را با غیظ به دندانش گرفته بود می دوید طرفمان و داد می زد:

- هرزه شدی، ها؟ ولدزنا، هرزه شدی؟

و با نیشگون های محکمش می کشیدمان منزل و از لجش تا غروب که سرحال بیاید اجازه نمی داد برویم کوچه. اما شبها کارمان نداشت. وقتی مدرسه باز بود و قبل از اینکه این اتفاقات بیافتد ساعت هشت که می شد با پس گردنی می آوردمان خانه، ولی حالا از وقتی که پاسبانه ها سر کوچه ها پاس می دادند و حکومت نظامی شده بود کاری به کارمان نداشت. تاده شب می نشستیم لب جوی آب لجنی توی کوچه و با بچه ها قصه می گفتیم. پاسبانه ها هم کاری به کارمان نداشتند. مرضیه خانم به برادرم می گفت "همانجا که نشستین بازی می کنین مواظب باشین اگه پاسبانی، کسی آمد طرف خونه ما، زودتر بیاین خبرمون کنین." برادرم انگار منظورش را می فهمید، چون اصلا سؤال نمی کرد (اوسه سال از من بزرگتر بود) ولی من نمی دانستم چرا باید پاسبانی، کسی، بیاید طرف خانه ما. برادرم هم جواب درستی بمن نمی داد. یکشب ساعت ۹ يك جیب ارتشی آمده بود توی کوچه و چندتا نظامی چکمه پوش از آن پریده بودند پائین. برادرم در گوشم گفته بود "بدو به مرضیه خانم خبر بده." من با سرعت دویده بودم خانه و بی آنکه دلیلی داشته باشم گفته بودم "عمه جون او مدن جناب سروان رو بگیرین." عمه ام محکم دهانم را گرفته بود و در حالیکه رنگش

مثل گچ سفید شده بود گفته بود • چرند چرا می گی ؟ جناب سروان ها
 روکه نمی گیرن • اون خودش شهربانی چیه " ولی با عجله چادرش را
 انداخته بود سرش و دویده بود منزل سهیلا خانم • بعد هم آمده بود توی
 کوچه • وقتی برگشته بودم توی کوچه ، دیده بودم نظامی ها دکتربلبل را
 (روتابلو درخانه اش نوشته شده بود " دندانسازی بلبل ") از خانه اش
 کشیده بودند بیرون و داشتند می بردند • دکتريك زیرپوش ركابی مشبك
 با يك پیژامه ، رنگد و رورفته ، آبی تنش بود • هیچوقت دکترا با این سرو
 وضع ندیده بودم • چند نفر از همسایه ها آمده بودند در حیات و با وحشت
 نگاه می کردند • گردن لاغر دکتربنظر مثل گردن غاز دراز و لق لقو می
 آمد • خیلی محکم و بی آنکه به کسی نگاه کند بین نظامی ها آمده بود بطرف
 جیپو سوار شده بود • برادرم می گفت " بلبل مصدقيه • مصدقها وتوده ای -
 ها روگروگر می گیرن " •

غروبها ، مرضیه خانم با آن قد کوتاه و قوی که پشتش بود با يك
 بادیه^۴ مسی از حوض آب می پاشید تو حیات و جارو می کرد • و وقتی
 آفتاب از پنجره ، اتاق بالائی هم می گذشت ، يك قالیچه نخ نما می انداخت
 کنار حیات ، روبروی حوض • يك گوشه اش را ملاقه ی سفیدی می گذاشت
 و مادر بزرگ را صدا می کرد که بیاید آنجا بنشیند • مادرم هم یواش یواش ،
 اگر حوصله می کرد ، از زیرزمین می آمد بالا ، در يك گوشه ی حیات می
 نشست • مادر بزرگ می گفت : بیارو فرش زینب خانم •

مرضیه خانم هم تعارف می کرد : اینجا بشین فخری خانم (مرضیه
 خانم تنها کسی بود که مادرم را فخری صدا می کرد ، این اسمی بود که
 سالها پیش موقع عروسی مادرم خودش برای او انتخاب کرده بود) •
 کمتر وقتی مادرم جواب می داد ، بیشتر همان لبخند روی لبش بود
 و اگر حواسش بود می گفت :

- دلم گرمی گیره • اینجا خنك تره •

و پایش را دراز می کرد کف حیات و هر بیشتر خودش را روی خنکی
 آجر فرش آب و جارو شده ، حیات پهن می کرد • آنوقت مرضیه خانم کتاب

دعای بزرگش را می آورد و با آن عینکی که دسته‌اش شکسته بود و مثل ذره بین با دست روی خط‌ها نگهش می داشت ، می نشست به خواندن . مادر بزرگ اگر با موی کم پشت حنا بسته‌اش ور نمی رفت و سرش را نمی خاراند ، مشغول بافتن شال گردن از کامواهای چندین بار بافته شده می شد و با وجودیکه چشمش تقریباً نمی دید ، بسرعت می بافت . پدرم اگر منزل بود حتی الامکان سعی می کرد آن وقت روز به حیاط نیاید ، مگر مجبور شود برود مستراح . مستراح انتهای حیاط بود اگر پدرم در چنین مواقعی می آمد ، بدون اینکه با کسی حرف بزند یگراست می رفت مستراح . مادرم اغلب با دیدن او آهنگین ولی آرام يك جمله را ذکر می گرفت :

- آقا رئیس املاکه ! آقا رئیس املاکه !

و می زد زیر خنده ، صدایش آنقدر نبود که به بالا برسد و زری خانم بشنود ولی پدرم می شنید و هیچوقت برویش نمی آورد . آفتابه را درمی آورد و از حوض آب می کرد و بسرعت می رفت داخل مستراح . مادرم صدا- یش را بلندتر می کرد . مادر بزرگ رنگش می پرید و مرضیه خانم چپ چپ به مادرم نگاه می کرد و زیرلبی صدایش می زد :

- فخری ، فخری خانم (گوشه‌ی لبش را بدندان می گرفت) ساکت ! مادرم می خندید و ول می کرد . مرضیه خانم سرش را بالا می کرد و به پنجره ، اتاقهای بالا و پاگرد پله‌ها نگاه می کرد ، ببیند زری خانم مواظب آنها نباشد ، و با نفرت از میان دندانهایش می غرید که :

- عروس نیاورده که ، سگ بسته . (او هنوز به زری خانم به تمسخر عروس می گفت)

مادر بزرگ تلاش می کرد حرف تمام شود تا مبادا بگوش آنها برسد . با وجودیکه از رفتار پدرم ناراضی بود باز خیلی دوستش می داشت . حتی از مرضیه خانم بزرگترین دخترش که بخاطر ناقص بودن شوهر نکرده بود بیشتر . مرضیه خانم با اشاره به مادرم می گفت :

- اینهم با این ادا اصولی که در می آره خوب بهانه‌ای به دستش داده . بخدا از همه مون سالمتره . کجاش مریضه ؟ اگه دیوونه‌س چرا يك

انگشت از نجاستش نمی خوره ؟ خیلی هم عاقله .
وعینکش را دستش می گرفت و نگاهش را می انداخت روی کتاب دعا
و می خواند . ولی فکرش به کتاب نبود . هر وقت فرصت میشد ، دور از
چشم زری خانم توی دالان جلو پدرم را می گرفت و می گفت :
- این زندگی نمیشه ، تکلیف فخری و بچه ها شورون کن ، من و مادرت
به جهنم .

پدرم از ترس یواش حرف می زد و مرتب با نگاه مواظب راه پله بود .
- میگی چیکار کنم . باید با هم بسازین دیگه . زینب خانم که کله اش
خرابه ، شماهام دارین مثل اون میشین .

آنوقت مرضیه خانم سرش را بلند می کرد و باقادی که تا کمر پدرم بیشتر
نمی رسید پیشش می ایستاد و چشمهای درشتش را می دوخت توی چشم
پدرم و زیر لبی ولی تهدید آمیزی گفت :

- دندونی که درد می کنه باید کشید ، دیونه اون کسی یه که پاچه همه
رو می گیره نه اون که تو زیر زمین نشسته و آزارش به کسی نمی رسه .
پدرم که می دید اگر حرف ادامه یابد بعید نیست سروصدای زری -
خانم در بیاید میرفت بیرون و مرضیه خانم هم که هنوز دق دلش را خالی
نکرده بود می آمد با قر و قر جگر مادر بزرگ را خون می کرد .

با بیحوصلگی توی زیر زمین شروع کردم به گشتن و بعد رفتم بالای
دوتا صندوقی حلبی که رویهم گذاشته شده بود و جفت زدم پائین . چند
بار بالا رفتم و پریدم . بعد از اینکه مبادا با سر و صدای مرضیه خانم را
بیدار کرده باشم ترس برم داشت . گوشه ای را تیز کردم . هیچ صدایی
از دالان ، جاییکه مرضیه خانم زیر شمد سفیدش خوابیده بود نمی آمد .
یکدفعه کرمم گرفت توی صندوق را نگاه کنم . فکر کردم لابد چیزهائی را که

هفته قبل توی آن باران سخت جناب سروان آورد منزل ما ، باید حالا
توی همین صندوقها باشد . در صندوق حلبی بالائی را باز کردم . صدای
خشك در صندوق پشتم را لرزاند . اگر مرضیه خانم بیدار می شد كتك
مفصلی می خوردم . چند لحظه مكث کردم . صدایی از بالا نمی آمد . در

صندوق را آرام باز باز کردم . پر از کتاب و روزنامه بود . یکباره ترس برم داشت . اولین کتابی را که دم دست بود برداشتم و در صندوق را بسرعت بستم و آمدم بیرون . جلوی در زیرزمین گوشم را تیز کردم . سکوت بود . خزیدم زیر راه پله و به کتاب نگاه کردم . چیزی رویش نوشته نشده بود . جلد سفید مقوایی داشت . ورقش زدم . بالای صفحات کتاب نوشته بود " مادر - ماکسیم گورکی " . صدائی از بالا آمد . با شتاب کتاب را زیر راه پله پشت حلب نفت گذاشتم و آمدم بالا .

مرضیه خانم بیدار شده بود و داشت شمدش رانامی کرد . در حیاط باز بود . از پیچ کوچه پدرم را دیدم که با سرعت بطرف خانه می آمد . مرضیه خانم با دیدن او شمد را انداخت زمین و رفت توی اتاق . من هم دنبالش رفتم . مادر بزرگ روی تختش نشسته بود . مرضیه خانم پشت در اتاق و دالان ، روبه مادر بزرگ ، روی زمین نشست تا چشمش بصورت پدرم که حالا با عجله و بی نگاه از دالان گذشته بود و بالا می رفت ، نیفتد .

- سنگ بخوره تو اون کمرت !

مادر بزرگ چنان لب زیرش را گاز گرفت که اشک توی چشمش جمع شد . مرضیه خانم از کوره در رفت و با غیظ توپید : چیه ! هیس هیس ! ؟ با اون عزیز دردونه ات ، تخم نابسم الله !

چند رگ قرمز دوید توی چشمش و قبل از اینکه اشکش در بیاید با حالتی عصبی از اتاق بیرون زد . صدای خنده آرام مادرم که آمد رفتم توی دالان . مادرم همانطور که چادرش را از سرش بر می داشت و برادرخواهر پشت سرش بودند ، از کوچه وارد دالان شد . صورتش خندان بود و شادی از نگاهش می بارید . خواهرم چادرش را انداخته بود روی شانه اش و با گوشه آن چشمانش را که اشک آلود بود پاک میکرد .

خواهرم شانزده سال داشت توی کلاس هشت دوسال ماند و دیگر رویش نشد برود مدرسه . مادرم هروقت تو حیاط بود و پدرم می رفت مستراح ، بلند بلند طوری که او بشنود بخواهرم می گفت :

- دختر خوشگلم رو می دم به يك قرمساق ، به يك رئيس املاك

قرمساق !

ومی زد زیر خنده . خواهرم لپ هایش گل می انداخت و خجالت می کشید .
مادرم چادرش را وسط دالان انداخت و با خنده رفت طرف زیرزمین
برادرم اخم کرده بود و سبیل کمرنگ تازه جوانه زده اش می لرزید . ترس افتاد
توی دلم و دنبال مادرم پله ها را طی کردم . مادرم ایستاد . نگاهی به من
کرد و دستم را گرفت .

- بیا این ها مال خودت .

و سه تا اسکناس نو پنج تومانی شمرد و گذاشت کف دستم . رنگم

پرید .

- بشرطی که پفیوزنشی !

بسرعت دستم را مشت کردم و گذاشتم جیبم . ترسیدم برادرم قاپش
بزند . خواهرم آرام گریه می کرد . مادرم رفت طرف زیرزمین . مرضیه
خانم بغض کرده ، آمد طرفم و آمرانه ولی آرام گفت :

- بده بمن . مهریهء مادر بدبختته .

بی اختیار پولها را دادم ، ولی نفهمیدم چه شد . از قیافهء هیچکدام
سر در نمی آوردم . صدای پای پدرم را شنیدم . سرعت از پله ها پائین
آمده بود و حالا از جلوی ما رد می شد بروود مستراح . مادرم وسط راه پله
ایستاد و نگاهش کرد . مرضیه خانم چشم نداشت ببیندش . خواهرم با
گریه رفت داخل اتاق و برادرم خودش را با ناخن دستش مشغول کرد .
مادرم با خنده ذکر گرفت :

- آقا رئيس املاکه ! (پدرم چندبار تو شهرستانهای كوچك مامور

املاك بود و در یکی از همین ماموریتها بود که هوو آورده بود سرما درم .)

پدرم که برگشت هیچکس تو راه پله و دالان نبود . مادرم رفته بود

زیرزمین و داشت مرثیه اش را می خواند . خواهرم سرش را گذاشته بود توی

دامن مادر بزرگ و گریه می کرد . برادرم رفته بود توی کوچه . به مرضیه

خانم گفتم :

- عمه جون ، می خوام برم بیرون .

با سر اجازه داد و کنار رفت . رفتم توی کوچه که تازه آفتاب ازاون پریده بود و بچه‌ها یارگیری کرده بودند و دنبال هم می کردند . برادرم يك گوشه ایستاده بود . دویدم که بازی کنم . برادرم چند لحظه با اخم نگاهم کرد و بعد آمد بطرفم . او کمتر عصبانی می شد و اگر عصبانی می شد حق نداشت مرا بزند . يك روزی که زری خانم و پدرم دعوا می کردند ، او دویده بود بالا که دخالت کند و طرف پدرم را بگیرد . وقتی به راه پله رسیده بود ، داد زده بود که :

- چه خبره هرروز باید اینجا مرافعه باشه ! ؟

ولی قبل از اینکه به پاگرد برسد ، زری خانم با لنگه کفش زده بود توی سرش و پیرتش کرده بود پائین . او که به غیرتش برخورده بود ، زده بود زیر گریه و دویده بود توی کوچه و بیخودی از من بهانه گرفته بود و زده بود تو گوشم . منم پاره آجری برداشته بودم و زده بودم توی سرش که شکسته بود و مرضیه خانم دویده بود بیرون و دنبالم کرده بود .

- هرزه‌ی ولدزنا ، مگه خونه پیدات نشه !

و حالا برادرم فقط عصبانی نبود . اخمی توی چشمهایش بود که آدم را می ترساند . شبیه چشمهای پدرم موقع مرافعه با زری خانم شده بسود . سبیلهایش هم رنگ گرفته بود . آنقدر که معلوم بود پشت لبش سبـز است . من با تعجب و ترس ایستادم . برادرم همانطور که پشت لب و پلك چشمهایش می لرزید ، با صدائی که برای اولین بار مردانه شده بود ، از میان بغضش گفت :

- بدبخت حالا وقت بازیه ؟

جرات نکردم حرفی بزنم . کنار کشیدم . بچه‌ها بازیشان گرم گرفته بود که يك جیب ارتشی آمد تو کوچه . بچه‌ها بازی را ول کردند . جیب با سرعت آمد وسط کوچه ایستاد . چند نفر پریدند پائین . قبل از آنکه بتوانم از جایم تکان بخورم مامورها رسیدند به خانه ، جناب سروان . دویدم بطرف خانه . مرضیه خانم جلوی درخانه مان خشکش زده بسود .

چادرش روی شانه‌اش افتاده بود و قوزپشتش انگار بزرگتر شده بود • موی جوگندمی زبرش از زیر چارقد بیرون زده بود • پیدا بود که غافلگیر شده است • مامورین بالغد بدرخانه جناب سروان می‌زدند • سهیلا خانم بارنگ پریده مثل گج دیوار آمد دم در • پیدا بود می‌خواهد صدایش را کنترل کند که نلرزد •

— چه خبره ، چی شده ؟

— جناب سروان هست ؟

— نه

— کجاست ؟

— شهربانی • سرکارش • هنوز نیومده •

مامورین باخسونت کنارش زدند و رفتند تو • سهیلا خانم با گریسه آمد کنار مرضیه خانم ایستاد • مرضیه خانم دستش را انداخت دور کمرش و جوری که مامور جلوی در صدایش را بشنود گفت :

— سوء تفاهم شده ، نگران نباش حتما " سوء تفاهم شده •

از داخل خانه جناب سروان صدای تق و توق آمد • انگار سه ماموری که رفته بودند تو داشتند همه چیز را می شکستند • بچه‌ها جلو خانه ما جمع شده بودند و با وحشت نگاه می‌کردند • همه از خانه زده بودند بیرون ولی جرات نداشتند از دم درشان جلوتر بیایند • یکی از مامورین همچنان جلو در خانه سهیلا خانم ایستاده بود و با چشمهای ریزش همه را زیر نظر داشت • رفتم داخل خانه • دلم مثل دل گنجشک می‌زد • نمی‌دانم چرا می‌ترسیدم بیایند سر وقت صندوق های حلبی ما • می‌خواستم بروم ، کتابی را که برداشته بودم ، بگذارم سر جایش ولی جرات نمی‌کردم • با این وجود بی‌اختیار رفتم داخل حیاط • از حیاط جناب سروان سر و صدای افتادن چیزهایی بگوش می‌رسید • داشتند خانه را بهم می‌زدند • بی اختیار آمدم بطرف راه پله زیر زمین • می‌خواستم بروم سر وقت کتاب ولی جرات نمی‌کردم • رفتم توی زیر زمین • مادرم وسط زیر زمین نشسته بود و با لبخندی به پهنای صورتش داشت با خودش بلند بلند حرف می‌زد • چند

اسکناس پنج تومانی نو جلوش چیده بود . ناگهان خشکم زد . کنسار
صندوقها ، زیر پنجره ، جناب سروان با لباس شخصی ایستاده و انگشتش
را بعلامت سکوت روی لبش گذاشته بود . از وحشت بدنم بلرزه افتاد .

— هیس !

صدای تپش قلبم را با شدت بیشتری میشنیدم ، انگار در سینه ام طبل
می زدند . مادرم اصلاً توجهی به من و جناب سروان نداشت . با لبخند
داشت با خودش حرف می زد . بعد اخم کرد ، گوئی با کسی بحث می کرد .
جناب سروان گوشه‌هایش را تیز کرده بود تا کمترین صدا را از بیرون
بشنود . چیز سیاه کوچکی در دست راست گرفته بود . مثل هفت تیر بود
ولی کوچکتر . قلبم داشت از حرکت می ایستاد . جرات نمی کردم برگردم .
پیدا بود ، منتظر است مامورین بروند تا از زیر زمین بیاید بیرون . لابد
از دیوار حیاط پریده بود و آمده بود خانه ما . جناب سروان چشمه‌هایش
را ریز کرد . انگار چیزی شنیده بود . مادرم همچنان به بحث با خودش
مشغول بود . جناب سروان با اشاره گفت بروم بیرون . بی اختیار مثل يك
چوب خشك راه افتادم . می خواستم به جناب سروان بگویم یکی از کتاب
هایش را برداشته ام و گذاشته ام پشت حلب نفت ولی جلوه‌ها نم را گرفتم و خارج
شدم . توی راه پله از صدای پای مامورینی که وارد دالان خانه ما شده
بودند خشکم زد . مامورین داشتند اتاقهای ما را واری می کردند . انگار
دنبال آدم می گشتند ، چون به اثاثیه ما کاری نداشتند . یکیشان راه افتاد
رفت طبقه بالا . پدرم و زری خانم روی پلکان طبقه بالا مثل چوب خشك
ایستاده بودند و رنگ صورتشان نبود . یکی دیگرشان آمد طرف زیر زمین .
سهیلا خانم و خواهرم و مادر بزرگ و مرضیه خانم توی دالان ایستاده
بودند و به مرده می ماندند . مامور از جلوی من رد شد و رفت زیر زمین .
قلبم از حرکت ایستاد . بی اختیار دنبال مامور کشیده شدم . مامور با
دیدن مادرم که وسط زیر زمین نشسته بود و با خودش حرف می زد ، یکه
خورد .

— خانم ، اینجا چیکار می کنین ؟

مادر ماصلا متوجه او نبود • زیباتر از همیشه شده بود • لپهایش گل انداخته بود • چارقد سفیدش را با سنجاق قفلی محکم زیر چانه اش بسته بود، جوری که گونه - هایش چاقتر از همیشه بنظر می رسید • یکدسته موی جوگندمی روی پیشانی اش ریخته بود • تمام صورتش خنده بود • اصلا متوجه مامو نبود حالش خیلی بدتر شده بود •
— خانم ، با شما هستم !

مادر م آرام خندید • بی آنکه چشم از پنج تومانی ها بردارد دنبال سه حرفش را رها کرد و شروع بخواندن کرد •
سرم درد میکنه صندل بیارید •
طبيب از ملك اسكندر بیارید •

مامور لحظه ای مکث کرد • انگار به حالت غیر طبیعی مادر م پی برده بود • با صدائی که کاملا برای خودم بیگانه بود، گفتم : مادر م مریضه ، خیالاتیه •

وبعد به وحشت افتادم • باور نمی کردم صدائی که شنیده ام مال خودم باشد • قلبم بشدت می تپید • حدس می زدم، جناب سروان پشت درزیر زمین باشد • فکر کردم اگر مامور دستش را بدر بگذارد، جناب سروان شلیک می کند • تنم مثل بید می لرزید • مادر م مرثیه اش را تمام نمی کرد • حالا دیگر صدایش را بی قاعده بلند کرده بود • مامور مکشی کرد و زد بیرون • به آب انبار وزیر راه پله سرکی کشید و رفت بالا • مامورهای دیگر در دالان منتظرش بودند • بی آنکه حرفی بزنند همانطور که یکباره آمده بودند — بسرعت تا دم در رفتند • یکیشان چشم در چشم گریان سهیلا خانم دوخت •
— زیر سنگ بره پیداش می کنیم ، کمونیست خائن !

با شتاب رفتند • جلو در ایستادم • دلم تاب نمی آورد • می خواستم همان لحظه به سهیلا خانم و عمه ام بگویم که جناب سروان توی زیرزمین است ولی جرات نکردم • ترسیدم مامورهایم بشنوند • جیپ با صدای گوشخراش دنده عقب از کوچه خارج شد • بچه ها که بازیشان را ول کرده بودند ، افتادند دنبال جیپ • در سکوتی که برخانه امان افتاده بود صدای آرام مادر م را از زیر زمین می شنیدم که داشت ترجیع بندش را می خواند •

- - سرم درد می کنه صندل بیارید
- طبیب از ملك اسکندر بیارید

مردانماه ۶۰

کجباد

کفترها را داداشم آورده بود خانه . مال مختار بود . تا وقتی اعزام نشد دلش نیامد کفترها را از خودش جدا کند . غروب از تعمیرگاه کسه برگشتم دیدم قفس کفترها روی تنور آقام است . هشت نه تا کفتر سفید ، پشت تور سیمی قفس بغبغومی کردند و چشمان گردشان را تو چشمخانه گودشان می گرداندند . آقام روپله ، زیرزمین نشسته بود و به قفس نگاه می کرد . فکر می کنم نمی دیدشان . لابد فقط بغبغوشان را می شنیده رفتم جلو و باکف دست بتورسیمی زدم . کفترها با سروصدا توی قفس پرپر زدند . آقام گفت : مگه کرم داری حسن ؟

گفتم : سلام آقا . مال مختاره ؟

جوابم نداد . رفتم تو مستراح کنار تنور . از کنج دیوار يك مشمت تايد ريختم كف دستم و گرفتم زیر شیر . دستم آنقدر سیاه بود که تايد هم علاجش نمی کرد . پودر ، مثل چوبك بی آنکه كف کند کدر شد . حوصله نکردم دوباره تايد بزنم . دستم را آب کشیدم و آمدم بیرون . هوا داشت تاریك می شد . صدای هوندای داداشم را از پشت در کوچه شنیدم . داداشم موتور را خاموش کرد و از پلکان پای در عبور داد و وسط حیاط گذاشت . سر و صورت و لباسش از گرده ، سنگ سفید بود . از وقتی بیکار شده بود با این سرووضع ندیده بودمش . باهمه ، خستگی کار ، چهره اش شاداب بود . آمد طرف مستراح ، دست و رویش را زیر شیر بشوید . سلامش کردم بی آنکه جوابم بدهد به آقام سلام کرد و تلنگری به سیمهای قفس زد و

بغبغوی کفترها را که تازه ساکت شده بودند در آورد .
 از کنار آقام که هنوز روی اولین پله ، زیرزمین نشسته بود رد شدم
 و رفتم پائین . زیرزمین سه پله از کف حیاط پائین تر بود . منییر
 نشسته بود پای دار و قالیچه می بافت . ملیحه همچنانکه با يك دست
 ننوی پارچه ای غلام را که با طناب به دوگوشه ، دیوار وصل بود تکان می
 داد ، با دست دیگرش مشق می نوشت . دفتر و کتابش را روی گلیم پای
 ننو پهن کرده بود . چشمان سیاه و درشت غلام باز بود و پای چپش را بادو
 دست گرفته بود و شست پایش را چپانده بود و دهانش و مثل پستانك می مکید . به
 زن داداشم که چشم از نقش قالی روی دار بر نمی داشت سلام کردم و از ملیحه پرسیدم:
 ننه کو ؟

بی آنکه سر بلند کند گفت : هنوز نیومده که .
 نگاهی به غلام کردم و شست پایش را از دهانش درآوردم . جیغ
 کشید . ملیحه گفت : دست روغنی تو وزن بدهن بچه ، حسن .
 تا بیایم جوابش را بدهم غلام چنان جیغ و دادی راه انداخت که ناچار
 بغلش کردم . منیر شانه ، قالی بافی را زد زمین و با عصبانیت گفت : مرض
 داری مگه حسن ؟ یتیم شده روزی دوساعت هم نمی ذاره بنشینم پای
 کار . توهم تا ساکت میشه انگولکش می کنی .
 بچه را دادم بغل منیر . منیر پستان کم شیرش را درآورد و گذاشت
 دهن غلام . غلام نق نقی کرد و ساکت شد .
 داداشم آمده بود سرپله زیر زمین و بروی پدرم نشسته بود و با او
 حرف می زد .

- پونزده بیست روزی کار هست . بعد دو سال بیکاری غنیمته .
 - مشغول شدی ؟
 - آره راهی هم نیست . همین تیر دو قلوئه . منزل یه حاجی بازاریه .
 نوساز نیست ولی داره روسازیشو عوض می کنه . اگه مختار نرفته بسود می
 بردمش با خودم .
 - دست تنهائی ؟

- نه محمود باهام هست .

داداشم سنگکار بود . با خوابیدن کارهای ساختمانی بیکار شده بود .
منهم تو کلاس پنجم درجا زده بودم . اولین تابستان بعد از انقلاب بود
از آنوقت داداشم دستم را تو مکانیکی اوس عباس که رفیقش بود بند
کرد . خودم هم راضی بودم . حوصله ، کلاس و معلم را نداشتم . منیر غلام
را حامله بود و نمی توانست روزی سه چهار ساعت بیشتر پای دار بنشیند .
آقام مثل همیشه يك گوشه می نشست و چشمهای آب آورده اش را می دوخت
به دیوار . فقط ننم بود که کار می کرد و روزی چند تومان از رختمشوئی
در می آورد . ننه می گفت : " خدارو شکر کنین که تو این بلبشوهمین
سرپناه رو ساختیم . اقلا دیگه دردخونه بدوشی نداریم " .

محلّه ، ما قبل از انقلاب يك باغ درندشت بود ، مال يك سرگرد
ساواکی که معلوم نشد کجا غیبش زد . ما در زیر زمین يك خانه توخیابان
خراسان مستاجر بودیم . بعد از انقلاب کپرنشینهای مسگر آباد و خانه
بدوشهای میدان خراسان ریختند توی باغ . ماهم همراهشان بودیم .
دوروزه دیوارهای باغ را فرو ریختیم و درختها را صاف کردیم . داداشم
با مختار و محمود - وردست هایش - شبها پاسداری می دادند و روزها می
آمدند سروقت باغ . مختار راهمه ، کپرنشینها می شناختند . اوائل
انقلاب تو کمیده بود . غروبها می رفت و ژ - سهاش را می گذاشت لای
پاهاش و با مردم حرف می زد . در واقع او بود که کارگرا و کپرنشینها
را تشویق کرد تا باغ را بگیرند و درختهایش را بتراشند . اما برای خودش
زمینی نگرفت . می گفت : " زن و بچه دارها واجب ترن " . کمیده هم
دخالت کرد و زمین باغ را شصت متر شصت متر تقسیم کرد بین مردم . ما
مشکل زیادی نداشتیم چون داداشم سنگکار بود و از بنائی هم سر رشته
داشت . مختار و محمود هم آمدند کمک ما . يك عکس امام زدیم سر يك
تکه چوب و فرو کردیم تو زمین و شروع کردیم به کار . دوماه نکشید که
خانه مان با دو اتاق و يك زیرزمین و يك حیاط کوچک آماده شد . ولی
داداشم بدجوری رفت زیر قرض . بعد از آن دیگر بیکار ماند تا حالا که

دستش موقتاً " بند شد .

داداشم چند دقیقه پیش آقام نشست و بعد آمد زیرزمین . منیر زیرلبی سلامی کرد و غلام را که زیر پستانش خوابیده بود بآرامی بلند کرد و گذاشت توی ننو . غلام نقی زد ولی بیدار نشد . داداشم آمد بالا سرش و روی ننو خم شد . مثل سیبی بود که با او نصف کرده باشند . ملیحه دفتر و کتابش را کشید گوشه ، دیگر اتاق و به کارش ادامه داد . داداشم با صدائی آرام گفت : تنم دردمی کنه .

منیر گفت : مال اینهمه وقت بیکاریه . میخوای بقچه تو آماده

کنم بری بیرون حموم ؟

- نه .

از گرسنگی دلم داشت دردمی گرفت . ظهرناهارم خیلی کم بود . این دفعه وقتی خواستم صبح از خانه بیرون بروم کاسه ، غذایم را نگاه می کنم .

ننه آمد . مثل همیشه پرسروصدا وارد حیاط شد .

- هلاك شدم . بخدا هلاك شدم . حبیب ، حبیب ، پسر جان چرا

موتورتو جلو در گذاشتی . ورش دار بذار کنار تنور .

چادرش را انداخت لب پنجره ، بدون شیشه ، زیرزمین که به حیاط

باز می شد .

- چرا اینجا نشستی مرد . بریم پائین یه لقمه شام بخوریم .

و قبل از اینکه آقام بلند شود خودش آمد زیر زمین و بی آنکه به

سلام ما جواب بدهد گفت :

- نگاه کن ، مثل تافتون تیلیت شده !

و دستهای آب برده و پف کرده از رختشوئی اش را گرفت جلوی

صورتش . منم دستهای نیم شسته و روغنی ام را دراز کردم طرفش .

- بیا عینهو هم .

آقام آمد کنار ملیحه نشست . چهل سال پای تنور نانواشی تافتونی

کارکرده بود . پنج شش سال بود که بیکار بود . شعله ، نارنجی تنور

چشمه‌ایش را پاك از بین برده بود . می گفت : " اسمش این بود که بیمه‌ام . بی ناموس ده سال بود حق بیمه برام رد نکرده بود . می‌گن باید عمل بشه ، اما از کجا پول بیمارم وقتی بیمه قبول نمی کنه ؟ "

هروقت سردرد می آمد سراغش می گفت : " چشم تیرمی کشه . شعله ، تنور جلوی چشمه همینه که نمی ذاره درست ببینم . اگه بتونن این آتیش رو از جلو چشم دور کنن ، درد دیگه‌ای ندارم . "

“

بعد از مدتها از صدای روشن شدن هوندای داداشم بیدار شدم . این یکی دو ساله من زودتر از همه از خانه خارج می شدم . آقام بعد از نماز صبح چای دم می کرد و دیگر نمی خوابید . اما ننه‌م خواب اصلی اش را بعد از نماز می کرد . آقام ساعت ۶/۵ بیدارم می کرد . چاشتم را می خوردم و کاسه ناهارم را که ننه‌م آماده کرده بود برمی داشتم و می رفتم بیرون .

محله ، ما این وقت صبح شلوغ است . همه کارگرند و می روند سرکار . از سرخیابان با کرایه می روم تا تیردوقلو . از آنجا تا تعمیرگاه راه زیادی نیست ! هفت و نیم که برسم خوب است . تعمیرگاه مامخصوص وانت بار پیکان است . صافکاری و نقاشی و آهنگری و مکانیکی دارد . فقط لنت کوبی در گاراژ نیست . این دوسالی که وردست اوس عباس مکانیک شاگردی کرده‌ام خیلی چیزها یاد گرفته‌ام . اول که آمدم هفته‌ای چهل تومان می گرفتم ولی حالا هفته‌ای دویست تومان می گیرم . تو یکسال گذشته خرج اصلی خانه با من بوده است . ننه‌م فوقش هفته‌ای صدتومان در بیاورد . می گوید : " برایم دست نمانده که هرروز بنشینم پای طشت " .

هفته‌ای سه روز هم برود خوب است . منیر قبل از حاملگی روزی دوازده ساعت پای دار می نشست و قالیچه می بافت ولی مگر حالا غلام می گذارد ! داداشم هم که بیکار بود . پارسال صبح تا غروب می رفت خانه . کارگر . یکبار هم اوائل انقلاب سه‌روز در وزارت کار همراه دیگران تحصن

کرد • ننه می گفت : " این کارها رو مختار یادش می ده " • راست می گفت • با اینکه مختار وردست او بود داداشم ازش حرف شنوی داشت • شبی که تحصن تمام شد داداشم با مختار آمد خانه • دماغ و پیشانی مختار ورم کرده بود و روی گردن و یقه • پیراهنش خون سیاهرنگی دلمه شده بود • ملیحه دستمال خیسی آورد و داد دست ننه و او گردن مختار را پاک کرد • منیر یکی از پیراهنهای داداشم را داد بکند تنش • آقام آمد گنارش نشست و از نزدیک جوری که بتواند چهره اش را ببیند با او خیره شد و پرسید : زدنت ؟

- آره • اگه بچه ها نرسیده بودن می کشتنم • هفت هشت تا چماقدار بودن • وقتی کارگرها رفتن من راه افتادم برم خانه • کارگر • سرکوچه • پائینی که رسیدم یهو ریختن سرم • فقط تونستم دستامو بذارم جلووی چشم که کور نشم •

نگاهی به بازویش کردم • جای لگد روی بازویش بود و خراشیدگی و خونمردگی دور آرنجش • ننه چای آورد ، گذاشت جلوش و گفت : خدا ذلیلشون کنه • بشر اینقدر بی انصاف ! و بعد لحنش را عوض کرد و ادامه داد : شماها هم سرتون درد می کنه • حالا من کاری ندارم ولی تو این اوضاع دم بساعت اونجا چیکار می کنی ؟

آنشب حرفهای زیادی رد و بدل شد • آقام گفت بعد از چهل سال کاری تازه فهمیده است که کارگر همیشه کارگر است • " شما باید از وضع من پند بگیری و گرنه یه موقع به خودتون می یابین که مٹ من از کار افتاده - این و دستتون به عرب و عجمی بند نیست •

- اشتباه می کنی آقا • درسته که کارگر همیشه کارگره ولی همیشه توسری خور نیست • کارگرا اگه باهم باشن دنیارو زیررو می کنن •

آقام با لبخند گفت : جوونی مختار • حق داری • منم یه موقع از این حرفا زیاد می زدم • سال ۳۰ تو اصفهان کار می کردم • پای تنور • با کارگرای دیگه دورهم جمع شدیم و سندیکای خبازها رو راه انداختیم • یه ماه بعد سندیکای ما شد جزو شورای متحده • کارگران و زحمتکشان ایران •

لبخند از لبش پرید و سایه خستگی به چهره‌اش نشست .

- من هیچوقت نماینده نبودم ولی نماینده‌مون از خودمون بود. شاطر نونوائی سنگکی بود . شورا با حزب تماس داشت . دولت هم اینومسی- دونست . وقت و بیوقت لش و لوش های سومکائی با دشنه وقمه می ریختن تو سندیکا تا دم و دستگاه ما رو بهم بزنن . از حزب به نماینده‌مون گفته بودن خودتون باید از سندیکاتون حفاظت کنین . هفت هشت نفر برای این کار انتخاب شدن . منم جزوشون بودم . نیگا به حالام نکنیــــن . گردنمو تبر نمی انداخت. يك هفته تموم بایك چماق جلوی در سندیکانگه‌ها - نی دادم . ولی چی شد ؟ تا تقی به توقی خورد ، پوف . . . همه چیز بهم ریخت . نه از حزب اثری موند نه از شورای متحده .

مختار که بخاطر ورم پیشانی و دماغش قیافه‌اش کاملاً عوض شده بود ، سری تکان داد و گفت : این دلیل نمیشه آقا . مبارزه هم عین زندگی بسالا پائین داره . وقتی افتادی باید بلند شی . باید دید گیرکار کجا بسود . آدم از اشتباهات درس می‌گیره . این دفعه دیگه اون دفعه نیست آقا . همیشه خر واسه اونا خرما نمی رینه !

نم باران زمین را خیس کرده بود که رسیدم تعمیرگاه . مش قربان دربان گاراژ تازه آمده بود . سلام کردم و رفتم تو . نقی شاگرد صافکار داشت لباس پل و خوریش را در می آورد و لباس کار می پوشید . يك شیشکی برایش بستم و رفتم داخل مکانیکی . اوس عباس هنوز نیامده بود . میرزا - وردست اوسا - داشت لباسش را عوض می کرد و محمد هم رفته بود توی چال زیروانتی که از دیروز روی چال مانده بود . به میرزا سلام کردم و لباس کارم را پوشیدم . محمد از توی چال به در گاراژ نگاه کرد و گفت :

بجنب حسن ، اوسا اومد .

آدمم طرف چال . اوس عباس با آن پای لنگش تا وسط محوطه آمد و با صدای حاجی ایستاد . رویش را برگرداند و از پشت شیشه دفتر حاج آقا را دید که گوشی تلفن را بدست داشت و باوا اشاره می کرد . با سرعت بیشتری بطرف دفتر براه افتاد . وقتی عجله می کرد بیشتر می

لنگید . پای چپش نیم وجب کوتاه‌تر از پای راستش بود . هرکس می پرسید پایش چه شده ، می گفت : " تو جنگد تن به تن با مخترع ماشین بخار زخمی شدم " میرزا می گفت يك شب كه رفته بوده خانه اوس عباس و با هم يك گیلان عرق زده بودند ازش می پرسد " ما بالاخره نفهمیدیم این حرف یعنی چی ؟ اوسا می گوید . " اگه اون قرمساق ماشین بخار رو اختراع نمی کرد دیگه دیزل ده تن درست نمی شد که ما هم بشیم مکانیک ، و يك روز تو چله زمستون وسط بر بیابون جك بزیم زیرش و دراز بکشیم و یکدفعه جك بی پیر دربره و کله گاوی دفرانسیل بشینه روی پامون و باین روز مون بندازه ! "

اوس عباس چند دقیقه ای تلفنی حرف زد و آمد مغازه . نگاهش به من بود .

- سلام اوسا .

- حسن مختار بود از اهواز زنگ می زد . داداش حبیب کجاس ؟

- سرکاره ، همین نزدیکا .

- بپر بش بگو مختار گفت ظهر بیاد قهوه خونه مختار تلفن می زنه .

مدتی بود از مختار خبر نداشتیم . آخرین بار با لباس سربازی آمد

منزل ما . از وقتی رفته بود خدمت بار اول بود می دیدمش . با سـ

تراشیده و لباس سربازی بسختی شناختمش . رفت اتاق بالا ، نیمـ

ساعتی با داداشم خلوتی حرف زد . بعد هردو آمدند پائین . مختار

نشست بغل دست آقام و دوباره سر حرفشان باز شد .

- فردا میری جنوب ؟

- آره آقا . جنوب که نه ، جبهه . تتق تق هاهاها . . .

ملیحه که سرش روی کتابش بود چنان زد زیر خنده که مختار تا بناگوش

سرخ شد . آقام پرسید : از جبهه چه خبر ؟

- منکه هنوز پیش توام ، مارو گرفتی آقا ! ؟ آره ؟

داداشم خندید و آقام خواست بخندد ولی حوصله نکرد . مختار

گفت : اگه سربازی احضارم نکرده بودن می رفتم تو بسیج . اونجا بیشتر

راه‌دستم بود • ارتش هنوز بوی طاغوت می‌ده • محسن رو که می‌شناسی
آقا ؟ دوماهه جبهه‌اس ، از اول جنگ • چند روز پیش تلفن کرد قهوه‌خونه •
می‌گفت کله‌گنده‌های ارتش وضعشون خرابه • بیشتر شون بنی‌صدری‌ان •
آقام گفت : توهم سرت درد می‌کنه واسه این حرفها • آخه بمن
و تو چه ربطی داره ؟

- چی به من و تو چه ربطی داره آقا ؟

- جنگ • آخه ما سرپیازیم یا ته پیاز ؟

- راستش‌وخواهی آقا ما هم سرپیازیم هم ته پیاز • اگه خیال می‌کنی
این جنگ ، جنگ نعمتی و حیدریه اشتباه می‌کنی • اونی که آتیش این
جنگ رو روشن کرد حسابش درسته • جنگ بر علیه این و اون نیست آقا •
بر علیه انقلابه •

تا تیر دوقلو دویدم و پیغام تلفنی مختار را بداداشم که سر
ساختمان مشغول بود رساندم • وقتی برگشتم اوس عباس موتور وانست رو
پیاده کرده بود و سیلندر را زده بود گل گیره و مشغول شده بود • آنقدر
تو فکر کارش بود که متوجه آمدن من نشد • چرخ زدم تا فکر نکنند که
هنوز برنگشته‌ام •

اوسا خودش از بچگی شاگردی کرده بود • وقتی از دست من و محمد
عصبانی می‌شد می‌گفت : کره‌خرها اگه منم می‌خواستم مثل شما خنگ -
بازی دربیاورم هنوز باید شاگردی می‌کردم • یه کم دلتون رو بدین به
کار • جویری این حرف را می‌زد که انگار خیلی از وضع خودش راضی
است در حالی که وقتی سردرد دلش باز می‌شد تمامی نداشت • سال
گذشته افتاده بود تو فعالیت • يك پایش اینجا بود يك پایش میدان
دروازه‌قزوین دنبال سندیکا • مکانیکها دوتا اتاق گرفته بودند و بقول
خودشان شورا زده بودند • بعضی‌ها می‌گفتند شورا زدن غلط است و
باید سندیکا راه انداخت و بعضی دیگر از شورا دفاع می‌کردند • اوس
عباس به اوس قاسم صافکار تعمیرگاه ما که طرفدار سندیکا بود می‌گفت :
" چه شورا ، چه سندیکا • واسه من فرق نمی‌کنه اوس قاسم • مهم‌اینه

که دیگه بعداز انقلاب نذاریم حاجی مابونچی فقط تو دفتر لم بده و چرتکه بندازه و تومنی سهزار و دهشی ازمون کمیسیون بگیره . بایسد همهء صاحب ملك گاراژها رو وادار کنیم بجای کمیسیون اجاره بگیرن . هر چقدر که می خوان . واسه سی چهل متر دكون چقدر باید اجاره داد ؟ هزار تومن ؟ دوهزار تومن ؟ بیشتر که نمیشه . حاضریم . آب و برق هم با خودمون . ولی کمیسیون نه . حالا اسم این شورا باشه یاسندیکا چه توفیری می کنه ؟ "

پارسال تو گاراژ همه اش از این حرفها بود . مخصوصا سرناهار . استاد کارها کمتر می رفتند چلوکبابی یا قهوه خانه . اغلب همینجا دور هم جمع می شدند و یکی از ما شاگردها را می فرستادن غذا می گرفتیم می آوردیم . آنوقت یکی دو ساعتی بحث می کردند . همه شان بودند . اوس فتحعلی آهنگر ، سیدرضا نقاش ، اوس قاسم صافکار ، مصطفی وردست سید رضا و علیدوست وردست صافکار . من و محمد و نقی شاگرد صافکار و نعمت شاگرد نقاش و هیبت و کریم شاگردهای آهنگری همه کنار آنها می نشستیم و هرکدام غذای خودمان را که از خانه آورده بودیم می خوردیم و به حرفشان گوش می دادیم . اوس عباس آخر هر بحث از کوره در می رفت و می گفت : " انقلاب اگه انقلاب بود خشتك حاجی صابو - نچی رو می کشیدیم سرش . پشتمون گرم نیست حیف ! "

يك بار وسط ناهار حاج آقا صدایش کرد دفتر . نیمساعت بعد که برگشت رنگش مثل لبو سرخ بود . زیرلبی غرور می کرد و فحش می داد . سید رضا نقاش ازش پرسید چیه : باز گازت گرفت ؟ - قرمساق میگه اگه بخواین حرف این کافرها رو گوش کنین که هی شورا و سندیکا می کنن پای خودتون بیشتر از من گیره . چوون همه تون شاگرد آوردین بدون بیمه و حقوق کافی دارین شیره شونو می - کشین . پس شماها کارگر نیستین ، بورژوا هستین . گفتم حاجی سر جدت لغت نیرون . من چه بورژوائی هستم که بیه تیکه زمین ندارم روش کار کنم که تومنی سه چار زار به تو کمیسیون ندم . بعد سی سال شاگردی

و مکانیکی و اوسا کاری حالا که چارتا آچار و دوتا گیره واسه کارم خریدم
بورژوا شدم ؟ چی در می آرم که پول بیمه و کوفت و زهرمار این پسر رو
بدم ؟

فتحعلی آهنگر گفت : زر زیادی می زنه . یه روز هم بمن همیــن
حرفا رو زد . گفت : " اگه از وزارت کار بیان اینجا با من کاری ندارن .
مسئولیت بهداشت و حقوق و بیمه کارگرا بخصوص بچه ها گردن خود
شماس نه من . چه جوری می خواین جوابشونو بدین " . راستش بار اول
جا خوردم . شب که رفتم خونه سری زدم به پسر همسایه مون . دانشجوئه .
خیلی پره . کلش هم بوی قرمه سبزی میده پسره . پرسیدم راسته که ما
هم بورژوازی هستیم . گفت : " نه بابا ما به شماها می گیم خرده بورژوا " .
اوس عباس لقمه ای را که برداشته بود انداخت و گفت : چسی ؟
چه اسمائی رو آدم می ذارن خارجنده ها !

“

روکاری ساختمان حاجی که تمام شد داداشم دوباره بیکار شد . حالا
دیگر به کفترهای مختار بیشتر می رسید . این مدت که سرکار بسود
کفترها را سپرده بود به منیر . منیر هم فقط آب و دانه شان میداد .
یکماهی بود که از قفس درنیامده بودند . قفسشان همچنان گوشه حیاط
روی تنور آقام بود . تنور را شش ماه پیش وقتی بی پولی خیلی بــه
داداشم فشار آورد ساخت . هرروز ظهر يك گونی آرد می آورد خانه آقام .
توی طشت آرد را خمیر می کرد و چانه می گرفت و نان می پخت . ننه
چندتائی برای خودمان بر می داشت و باقی را می پیچید لای سفره و می
داد دست آقام . سرغروب آقام نانها را می برد سرکوچه و می فروخت .
دوهفته ای این کار را کرد . بعد صدای همسایه ها در آمد . دود تنوراتاق -
های کوچکشان را پر می کرد و آزارشان می داد . آقام بناچار دیگر تنور
را روشن نکرد . داداشم می خواست تنور را خراب کند ولی آقام نگذاشت .

گفت : " چه کارش داری ؟ بذار بمونه " . يك تخته سه لا گذاشته بود در تنور و يك گلدان شمعدانی روی تخته ، همانجائی که حالا قفس کفتره های مختار بود .

داداشم قفس را برداشت برد پشت بام . گفت : کفترها از بس نپریدن غمگینان . یه چرخى بزنن سرحال میان .
ملیحه غلام را بست کولش و رفت پیش داداش . آفتاب پائیزهء گرم و دلچسبى تو حیات پهن بود . آقام کتش را درآورده بود و پشتش را چسبانده بود به زبرى دیوار آفتاب خورده . ننه م داشت اتاقهای بالا را جارو می کرد . روزهای پنجشنبه کارننه م این بود که به خانه برسد . تعمیرگاه هم ظهر پنجشنبه تعطیل بود . دودل بودم که بروم پشت بام یا توی کوچه که محمود در زد .

- یا الله ، داش حبیب هست ؟

گفتم : آره محمود آقا . بالا پشت بومه .

محمود یا الله دیگری گفت و آمد تو حیات . بی آنکه سربلند کند

از پلکان رفت تو ایوان . نردبان کوتاهی ایوان را به بام می رساند .

گفتم : از همون نردبون محمود آقا .

محمود را خیلی کم دیده بودم . بیست سال بیشتر نداشت . موهای سرش مثل ماهوت پاکن سیخ سیخ بود . بنظرم رسید رنگش پریده است . از نردبان با سرعت رفت بالا . خواستم بروم تو کوچه که داداشم صدایم زد .

- حسن !

- چیه داداش ؟

- بپر بیا بالا .

و قبل از اینکه بروم بالا از نردبان آمد پائین . محمود هم پشت سرش بود . هردو دستپاچه و نگران بنظر می رسیدند . داداشم گفت :
برو بالا کفترها رو جمع و جور کن .

و به مادرم که پرسید : " کجا میری با این عجله ؟ " جواب سرسری

داد و موتور را برداشت و با محمود رفت .

رفتم روی بام . ملیحه چشمش را دوخته بود به گفترها که در فاصله‌ای نزدیک روی هوا چرخ می زدند . غلام به کول ملیحه بسته شده بود و گوشه چارقد گلدارش را به دهن گرفته و می مکید . گفترها بعد از مدتی پرنزدن جانی گرفته بودند ولی انگار جرات نمی کردند خیلی دور بروند . چند لکه ابرنازك به آرامی در متن آبی آسمان حرکت می کرد . خیلی وقت بود از بالای بام محله‌مان را ندیده بودم . خانه‌های كوچك مثل جعبه‌هائی كه کنار هم چیده شده باشد بنظر می رسید . يك مشت ارزن از پاكٲٲ ريكتم روی زمین . يكي از گفترها را كه يك لکه سیاه زیر بالش بود نشان کردم و چشم دوختم به آن . خواستم تا وقتی روی بام می نشیند دنبالش كنم . گفترو آبی آسمان كمی اوج گرفت و به راست پیچید . به نرمی از متن خاكستری يك لکه ابرگذشت و مثل اردکی بر سطح آب ، سبك پیش رفت . دوباره چرخي زد و برخلاف جهت بال زد . يك لحظه احساس کردم چشمم سیاهی می رود . نور شدید آبی سرم را بسدوار انداخت . ناچار تعقیب گفترا را رها کردم . ملیحه هنوز ایستاده بود و چشم به آسمان داشت . پرسیدم : ملیحه ، داداش كجا رفت ؟

-منزل محمود آقا اینا .

- چرا ؟

- نمی دونم .

گفترا یکی یکی داشتند برلبه بام می نشستند . ملیحه يك مشت ارزن دیگر پاشید روی بام . بآرامی به گفترا نزدیک شدم و یکی یکی گرفتمشان . هنوز هوا كاملاً تاریك نشده بود كه داداشم آمد . محمود هم همراهش بود . يك بسته ، لوله كرده ، نسبتاً بزرگ زیر بغل محمود بود . داداشم موتور را آورد داخل حیاط و در را پشت سرش بست .

- حسن ، مگه گفترا رو نگرفتی ؟

- چرا ، توقفسان .

- قفس كو ؟

- بالای بوم • زورم نرسید بیارمش پائین •

داداشم به محمود گفت برود بالا قفس را بیاورد و خودش بسته را از دست او گرفت و تخته سه لای روی تنور را برداشت و بسته را گذاشت داخل تنور • تخته سه لای را روی آن گذاشت و منتظر محمود ایستاد • ننه با نگرانی از زیر زمین صدا زد : حبیب ، چه خبره امروز تو این خونه ؟ نصف عمرمون کردی • از مختار خبری رسیده ؟

داداشم سرسری جواب داد : چیز مهمی نیست • تا وقتی سرشام ننشستیم داداشم و محمود هیچکدام حرفی نزدند • سخت در فکر بودند • وسط شام آقام دیگر حوصله اش سررفت • - حبیب اتفاقی افتاده واسه مختار ؟

جوری این سؤال را کرد که داداشم لقمه اش را نجویده جواب داد :
• آره ، گرفتنش •
- کی ؟ عراقیها ؟
- نه همین ها •

آقام حیرت زده گفت : آخه واسه چی ؟ مختار که سنگ اونا رو به سینه می زد •

لقمه توده ان همه ماند • ننه گفت : نگرانی نداره • خدارو شکر اتفاق دیگه ای نیفتاد • محمود زیر لبی گفت : با وضع این دادگاهها معلوم نیست چی میشه • دوست و دشمن نمی شناسن که اینها • آقام گفت : این جورائی که می گین هم نیست • مختار آدم سرور بون داریه • حالیشون می کنه • محمود گفت : انشاء الله •

ننه پرسید : کی بهتون خبر داد ؟ شاید انشا الله الکی باشه • محمود گفت : محسن از اهواز زنگ زد • ظهر قهوه خونه بودم که بهم زنگ زد و گفت " اگه چیزی تو خونه تون هست پاک کنین ممکنه بیان بگردن " •

ننه با نگرانی گفت : مگه چی تو خونه دارین که نگران باشین ؟

- هیچی چند تا روزنامه که معمولاً می فروشم .
 داداشم دنبالش را گرفت : فعلاً آوردیم اینجا .
 آقام گفت : اگه ممنوعه چرا آوردین اینجا ؟
 محمود گفت : ممنوع که نیست . تو خیابون می فروشن .
 ننه لقمه‌ای را که برداشته بود زمین گذاشت و گفت : تو خیابون
 می فروشن ولی توخونه باشه خطرناکه ! ؟ چه عجائبه این انقلاب !
 آنشب محمود خانه ، ما ماند . منیر و غلام آمدند زیرزمین پیش
 ما خوابیدند تا محمود پیش داداشم بخوابد . تا وقتی خوابم برد چراغ
 اتاقشان روشن بود . نور چراغ از قاب پنجره افتاده بود روی تنور و
 قفس کفترها و من که کف زیر زمین دراز کشیده بودم سی توانستم از
 پنجره کفترها را ببینم که سرشان لای بالشان بود و خواب بودند .
 صبح وقتی داداشم آمد پائین محمود همراهش نبود . سرفسره
 صبحانه به آقام گفت : رفت ترمینال اگه بلیط گبربیاره همین امروز به
 اهواز . کار دیگه‌ای بعقلمون نرسید . کس و کاری که نداره مختار . اگه
 کسی هم نباشه دنبال کارش ناجوره .

“

باد آرامی که از صبح وزیدن گرفت خاک و خاشاک گاراژ را بهوا
 برد و توسه کنجی دیوار به گردباد کوچکی بدل شد . غیر از مشقربان
 - دربان گاراژ - هیچکس نیامده بود . نقی - شاگرد صافکار - درحالیکه
 مثل اردک راه می رفت از در گاراژ آمد تو . قبل از آنکه بتوانم برایش
 شیشکی ببندم با دست حواله‌ای بهم داد و زد زیرخنده . میرزا و محمد
 بعد از او آمدند، اوسا عباس کمی دیر آمد . دستهایش را چپانده بودتوی
 جیب کتش و لنگد زنان پیش می آمد . قبل از اینکه به سلام میرزا پاسخ
 دهد روبه من کرد و پرسید : چیزی پیش آمده واسه مختار ؟
 آنچه می دانستم گفتم . اخمهایش چنان درهم بود که ترسیدم

کتکم بزند • کتش را با عصبانیت درآورد و انداخت روی میز و گفت :
عینهو سگ نازی آباد !

آچار شلاقی را برداشت و رفت توی چال • از همانجا گفت : این
پسره • محمود هنوز برنگشته از اهواز ؟

گفتم : نه دو روز بیشتر نیست رفته اوسا •

میرزا خم شد روی موتور وانتی که روی چال بود و از شکاف میان
سیلندر و بدنه به اوس عباس که توی چال بود گفت : یه جای کار میسی -
لنگه •

- خیلی هم می لنگه میرزا •

- موتور رو می گم اوسا • هرچی گشتم نفهمیدم عیب از کجاست •
اوس عباس آچار را بند کرد سر مهره و لبی پیچاند و چیزی نگفت •
باد به طوفان خفیف ولی پرسروصدائی بدل شد • قطرات درشت
ولی پراکنده • باران روی شیروانی گاراژ ضرب گرفت • باد آرام آرام از زور
افتاد و باران به نرمی باریدن گرفت • چیزی از ظهر نگذشته بود • من
و محمود داشتیم دستان را برای ناهار می شستیم که داداشم با موتور آمد
گاراژ • گیج و عصبی بود • موتور را زیر سایبان مکانیکی گذاشت و آمد
طرف اوس عباس که تازه از چال درآمده بود و با نگاهی نگران منتظرش
ایستاده بود • داداشم اوسا را کشید کنار و چیزی باو گفت • اوس عباس
وا رفت و مثل فانوس جمع شد و دو زانو روی زمین چمبك زد • داداشم
بدون حرف نشست کنارش • لبش سفید شده بود • میرزا نگران رفت
طرفشان و بالای سر داداشم ایستاد •

- چیزی شده داش حبیب ؟

داداشم سری تکان داد و نتوانست جلو اشکش را بگیرد • اوس عباس
چند لحظه ای بی حرکت به لکه • روغنی که روی زمین بود خیره شد و بعد
با حالتی عصبی تف کرد و داد زد : به مرتضی علی یه جای کار می لنگه !

“

باران تا غروب به آرامی می بارید . هوا هنوز تاریک نشده بود که دوستان داداشم آمدند خانه . ما . اول علی آقا کارگر کارخانه بنز خاور آمد . سگرمه هایش درهم بود و کلاه شاپو مشکی خاك آلودش را تا نزدیک ابرویش پائین آورده بود . بعد مجید آقا گارگر ارج و آقا مهدی جوشکار آمدند . آخر از همه اوس عباس آمد . داداشم و محمود که تازه از اهواز رسیده بود هم بودند . همه ، دوستان داداشم را می شناختم ولی هیچوقت همه را با هم در خانه مان ندیده بودم .

منیر تو زیر زمین پای سماور نشسته بود . يك سینی چای برداشتم و بردم بالا . با اینکه چیزی از حرفهایشان نشنیدم می دانستم چه پیش آمده . محمود دست خالی از اهواز برگشته بود . جنازه ر ابا و نداداده بودند . فقط توانسته بود با كمك محسن وصیت نامه ، مختار را که چند لحظه قبل از اعدام نوشته بود از پاسداری بگیرد . علی آقا در حالیکه بی اختیار لبه ، کلاه شاپوش را دور انگشتدستش می پیچید با صدائی لرزان وصیت نامه را برای همه خواند .

آقا مهدی سعی میکرد جلوی اشکش را بگیرد ولی از لرزش شانه - هایش پیدا بود که بشدت متأثر است . محمود چشمش را دودخته بود به استکان خالی جلوییش و انگار آنجا نبود . داداشم آرام و بی صدا اشك می ریخت و لبش را به دندان می گزید . استکانها را جمع کردم و رفتم پائین . رعد و برق حیاط را روشن کرد و باران تند شد . منیر استکانها را پر کرد و سینی را بدستم داد . روی سینی خم شدم تا باران به استکا - نها نریزد و بسرعت رفتم بالا . مجید آقا داشت حرف می زد . - این درد رو به کی میشه گفت ؟ خودشون تیشه برداشتن و می - زنن به ریشه ، انقلاب .

هیچکدام دل و دماغ حرف زدن نداشتند . استکانها را جلوشان گذاشتم و رفتم پائین . باران شلتاق میکرد . آقام يك پیت حلبی برداشت و گذاشت زیرناودان تا ریزش آب باران آجر حیاط را سوراخ نکند . ننه م خودش را به پختن آش مشغول کرده بود . غلام توی ننوش خواب بود و

ملیحه داشت مشق درشت می نوشت . صدای برادرم را شنیدم .
 - حسن ، قفس کفترها رو ببر پائین خیس آب شدن .
 بسرعت از زیرزمین درآمدم . کجباد کف قفس را از آب باران پر کرده بود . کفترها خیس آبچکان تو سه کنجی قفس لای هم چپیده بودند . قفس را از روی تنور آقام برداشتم . آب کفش را خالی کردم و آوردم زیر زمین . نهم وقتی چشمش به کفترها افتاد با شدت زد زیر گریه . منیر هنوز پای سماور نشسته بود و سرش زیر بود . قفس را گذاشتم کنار سماور . کفترها پرهاشان را تکاندند و شروع کردند به بغبغو . آقام آمد داخل زیر - زمین . خیس آب بود . کتش را درآورد و به دار قالی آویخت . ملیحه دوات مرکبش را از جلوی پای آقام برداشت که نریزد . کفترها گرم افتاده بودند و یکمدا بغبغو می کردند . ملیحه چند لحظه به کفترها خیره شد و بی آنکه رو به کسی داشته باشد پرسید : چه اتفاقی افتاده برای مختار ؟

پدرم تکانی خورد و هیچ نگفت . چشم آب آورده اش خیس اشك بود . منیر انگار اصلا سؤال را نشنید . نهم پای دیگ دهن باز کرد حرف بزند ولی فقط آه کوتاهی کشید . پیدا بود جوابی ندارد . فکر کردم آنهایی هم که تواتاق بالا نشسته اند جوابی ندارند . ملیحه هنوز منتظر بود . دلم نیامد به نگاه نگران ملیحه که حالا به من دوخته شده بود پاسخ ندهم . با صدائی که زنگ ناآشنائی برای خودم داشت گفتم .
 - شهید شد . خمسه خمسه خورد به قلبش شهید شد . !

مهرماه ۶۰

خیاطخانه

يك " ريو " ارتشی با روپوش برزنتی آمد آنطرف " سیمتری " روبروی " چیفتن " ایستاد و سربازهای تفنگ بدست و چکمه پوش دوتا دوتا جست زدند بیرون و صف کشیدند . داداشم بین پنجاه شصت نفری بود که وسط چهارراه داشتند تظاهرات میکردند . قبل از رسیدن ريو بی هوا دویده بود وسط جمعیت و من جا مانده بودم توپیاده رو می خواستم بروم پیشش ولی از آنجا که ایستاده بودم تا وسط چهارراه خیلی راه بود . باید چیفتن را دور می زدم و از حاشیه خیابان تا نزدیک بنز پلیس راه که چراغ قرمز و گردان بالای سقفش یکریز چشمك میزد و سوت میکشید می رفتم و با سرعت می دویدم تا پیش تظاهرکنندگان . سربازها راه ورود به خیابان را بسته بودند اما گهگاه یکی بهمین ترتیب خودش را به جمع می رساند . تظاهرکنندگان هنوز گرم نیافتاده بودند . عده اشان کم بود . هر شعار فقط چند بار تکرار می شد و فرومی نشست . یکباره صدای رگبار گلوله و انفجار آمد . دودی غلیظ و پیچان از چهارراه آنسو تر بهوا برخاست . صدای فریاد کسانی که در آنجا با سربازها درگیر شده بودند از میان شليك مداوم گلوله و انفجار پیایی کپسولهای گاز اشك آور نا مفهوم به گوش میرسید . يك سواری چپ شده میان آتش میسوخت و ستونی از دود سیاه رنگ بهوا میفرستاد . بوی لاستيك سوخته فضا را انباشته بود . داداشم هنوز میان چهارراه بود . تظاهرکنندگان چشم به چهارراه بعدی دوخته بودند . صدای رگبار مسلسل قطع نمیشد . کسی

با تمام صدا از میان جمعیت فریاد زد .

- بگو مرگدبر شاه ! بگو مرگدبر شاه !

صدای خشمگین و پرطنین تظاهرکنندگان مثل رعد ترکید . حرکت آغاز شد سربازها تفنگها را به شانه بردند . لوله دراز چيفتن چرخي زدو رو به چهارراه ایستاد . بنز پلیس راه با سوت ممتد راه افتاد و چرخي زدو آمد سوی دیگر چهارراه . چند جوان که توی پیاده‌رو منتظر فرصت بودند دویدند وسط چهارراه . با سرعت خودم را بآنها رساندم و بطرف تظاهرکنندگان دویدم . سربازها با يك شليک دسته جمعی و هماهنگ هوارا شکافتند . صدای رگبار ، خشم تظاهرکنندگان را دامن زد . یکصدا و آهنگین شعار را دم گرفتیم . میان جمعیت بهمفشرده اینسو و آنسو میرفتم بلکه داداشم را پیدا کنم . يك افسر ارتشی که به يك جیب خاکی رنگ تکیه کرده بود با بلندگوی دستی و صدای نازک زنانه داشت حرف می‌زد - متفرق بشین . آقایان متفرق بشین و گرنه ناچار میشیم خودمان اقدام کنیم .

جمعیت رو به افسر با مشت گره کرده و پرخاشجویی بیشتر شعارداد . سربازها تفنگها را رو به جمعیت گرفتند و مثل مجسمه بی حرکت ایستادند . لای مردم با فشار راه باز کردم و در حالیکه شعارمیدادم دنبالش داداشم گشتم . هنوز صدای فریاد و ناله و شليک گلوله و انفجار از چهارراه بعدی می‌آمد . بین مردم گیر کرده بودم و هیچ چیز نمی‌توانستم ببینم . افسر همچنان حرفهایش را تکرار می‌کرد . ترس برم داشت . دهانم آنقدر خشک شده بود که لغات را بسختی تلفظ می‌کردم . اگر قبل از پیدا کردن داداشم سربازها حمله می‌کردند حتما " گم میشدم " از آنجا تا نازی آباد خیلی راه بود . مسیر را هم درست نمی‌شناختم . هیچوقت اینقدر از خانه مان دور نشده بودم . وقتی از " سیلو " با داداشم راه افتادیم دوتا اتوبوس عوض کردیم تا رسیدیم اینجا . هرچند از سیلو تا خانه ما پیاده راه کمی نیست ولی تمام کوچه پسکوچه‌هایش را مثل کف دستم می‌شناختم . اما از اینجا مشکل می‌توانستم برسم به سیلو .

داداشم بعد از اینکه آقام مرد بجای او تو سیلو استخدام شد. آقام بیست و پنج سال تو سیلو کارگری کرده بود. خاک و خل سیلو ریه‌اش را سوزانده بود. چند روزی بیشتر تو " شاه آباد " شمیران خوابیده مادرم میگفت :

- راحت شد. زندگی نبود که !

از فشار داشتم خفه میشدم. خودم را از لای دست و پای چند نفر که با حرارات فریاد میزدند بیرون کشیدم. نفسم داشت بند می‌آمد. جمعیت بسوئی هجوم برد. صدای زنانه، افسررامی شنیدم ولی نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. از میان بدنهای پرتحرک جمعیت جیب خاکی رنگه را دیدم که بسختی از جا کنده شد و قبل از اینکه به پهلو در جوی آب چپ شود شعله‌های آتش از بدنه‌اش زبانه کشید. رگبار گلوله این بار از بالای سر - مان گذشت. جمعیت بخود پیچید. رگبار بعدی انگار به جمعیت بسته شد. صدای فریاد و ناله با آژیر آمبولانسها و سواری‌های پلیس درهم شده بود. جمعیت آسیمه‌سر بحرکت درآمد. رگبار گلوله ادامه داشت. سکندری خوردم و بلند شدم. سربازها چهارراه را دور زدند و رو به ما شکیک کردند. انفجار کپسولهای گاز اشک‌آور پرده‌ای از دود بر فضا کشید. نفسم بند آمد. بی آنکه جائی را ببینم همراه جمعیت فریاد - کشان دویدم. سربازها جری‌تر شده بودند و دنبالمان می‌کردند. کسی که همپای من میدوید سکندری خورد. سربازی با قنداق تفنگه بجانش افتاد. از کنار ریو با سرعت رد شدم. سربازها دونفر را کشان کشان به طرف ریو میبردند. یکیشان " سراندریای " سرمه‌ای رنگی به تن داشت، عین مال داداشم. پایم سست شد ولی جرات نکردم بایستم. با شتاب بدنبال مردم به یک خیابان فرعی پیچیدم. سربازها پشت - سرمان بودند. سینه‌ام به خس خس افتاده بود. چشمانم انگار گر گرفته باشد میسوخت. وسط خیابان از فریاد آنهائی که جلو بودند میخکوب شدم.

- از این ور، از این ور.

يك نفر بر سوار تثنى آنسوى خيابان فرعى ايستاده بود . سربازها با سرعت پياده ميشدند . خيابان كوتاه و باريك بود . راه فرار بسته شده بود . ديگر نفسم بند آمد . چشم داشت از كاسه در ميامد . اشك داغ گونه ام را ميسوزاند ، جمعيت بى هدف در كوچه هاى ناشناخته و دره هاى باز خانه ها و مغازه ها گم ميشد . شليك گلوله تمامى نداشت . بى اختيار از در باز عمارتى داخل شدم . مردى هم پشت سرم بود . بازوى مجروحش را چنگ زده بود و رنگ به چهره نداشت . همسال داداشم بود . با هم از پلكان باريك و سائيده عمارت بالا رفتيم .
- وايستا !

ايستادم . همراهم به پاگرد رسيده بود . آرام به پنجره پاگرد نزديك شد و با احتياط بيرون را نگاه كرد . خودم را كشيدم پشت سرش و از قاب چوبى رنگ پريده و شكسته شيشه ، پنجره خيابان را پائيدم . از جمعيت خبرى نبود . سربازهاى مسلح دوسوى خيابان را گرفته بودند و در طول جوى باريك حاشيه ، خيابان پاس ميدادند . چند سرباز با ضربات قنداق تفنگ سه نفر را پيش انداخته بودند . يكي شان سراندرپاي سرمه . اى مثل داداشم بتن داشت . دلم شورافتاد . كشيدم جلوتر كه بادقت او را ببينم . همراهم با كونه ، آرنج كنارم زد .
- بكش كنار بچه . ممكنه ببينى .

صدائى تند و نامنظم پاهائى از راه پله تكانم داد . خودم را كشيدم پشت مرد زخمى . دونفر با عجله از پلكان آمدند بالا . يكي شان سراندر . پاي سرمه اى داشت . داداشم بود . قلبم به گرمى به تپش افتاد . دويدم طرفش . داداشم با پيشانى خون آلود بغلم كرد .
- چه خوب شد . سالمى ؟

نگاهم را دوختم به پيشانى شكافته اش .
- چيزى نيست . جاى قنداق تفنگه .

دستش را كشيد به زخم . پر خون شد . آنكه همراه برادرم بود سر وضع مرتبى داشت . لاغر و دراز بود . آمد كنار من و از پنجره بيرون

را نگاه کرد • صدای شلیك تك تیرهایی می آمد • خیابان آرام شده بود •
جوان لاغر ، عینك نمره‌ای‌اش را از جیب بغل کتش درآورد و بچشم زد •
با احتیاط از گوشه • پنجره بیرون را پائید •

- مثل اینکه خیال ندارن برن • سربازها رو میگم •

با داداشم بود •

- فعلا " که جامون امنه •

- خیلی هم امن نیست •

این را مردی که بازویش مجروح بود گفت • نگاهش به درخانه‌ای بود که
در پاگرد باز میشد • جوان عینکی نگاهش را از خیابان برداشت و گفت :
- از اینجا درست دیده نمیشه • بریم به طبقه بالاتر •

مرد زخمی پرسید :

- چی چی درست دیده نمیشه ؟

- ته خیابون • همونجا که ریوها وایستاده بودن •

رفت بالا • ماهم دنبالش کشیده شدیم • تو پاگرد طبقه بعدی ایستادیم •
جوان عینکی رفت طرف پنجره و با احتیاط نگاه کرد • دیگر ترسم ریخته
بود • حضور داداشم قوت قلبم می داد • هیچوقت بدون او نرفته بودم
تظاهرات •

این چند ماهی که مدرسه‌مان بکل تعطیل شده بود صبحها میرفتم
تعاونی نازی آباد • هرکاری پیش می آمد میکردم • نفت می بردم درخانه‌ها،
سیگار پخش میکردم تو محله ، باند و پنبه جمع می کردم از مردم و
ظهر هم برمینگستم منزل • مادرم میگفت :

- تا نیائی لب بغذا نمی زنم • تك و تنها از گلوم نمیره پائین •
بعد از آقام مادرم خانه نشین شده بود • پای جانماز که می نشست
یکساعت طولش میداد • فقط هم دوچیز را ذکر میگرفت • نابودی یارو
(مادرم هیچوقت نمی گفت شاه) و عروسی داداشم • هرشب به داداشم
می گفت :

- خدا کنه هرچه زودتر یارو در به دربشه برات دس بلند کنم • نمی -

خوام مٹ آقات آرزو بدل برم .

داداشم برویش نمی آورد . سخت گرفتار بود . کارگرها و کارمندهای سیلو مدتی بوداعتصاب کرده بودند . داداشم جزو شورا بود . شورا تصمیم گرفته بود توزیع گندم را ادامه دهندا مردم گرفتار بی نانی نشوند . کارگرها به نوبت میرفتند سرکار ولی داداشم هر روز آنجا بود . بعضی روزها بعد از ہا ر راہ سی افتادم میرفتم سیلو . اگر کارگرها میرفتند تظاهرات منہم همراه داداشم میرفتم .

— اینجا خیاطخونه س انگار .

مرد زخمی نگاهش به تنہا در داخل پاگرد بود . روی در چوبی ترکدار و رنگد و رورفته يك تابلو حلبی کهنه میخ شده بود . هنوز چشمم به تابلو بود کہ در باز شد . همه عقب کشیدیم . زنی مسن و تکیده با موهای سفید مثل نقره و چشمهای روشن لای در ایستاد . داداشم دستش را گذاشت رو پیشانی اش و مرد زخمی بازوی مجروحش را کشیدپشت جوان عینکی . صدای شلیك يك رگبار از خیابان آمد . جوان عینکی بیرون را نگاه کرد . — هنوز هستن .

زن مسن با ته لهجه ارمنی گفت :

— بیائید داخل . بیائید داخل پسرای من .

باتردید نگاهش کردیم . مرد زخمی دستش را گرفته بود به بازویش و مردد بود . صدای رگبار دیگری از بیرون آمد . جوان عینکی خودش را از پنجره کنار کشید .

— بیائید داخل . خطر داره اینجا بایستید . .

رفتیم تو . راهرو باریك و کثیفی جلو رومان بود . زن در را پشت سرمان بست .

— بیائید زخمهاتان را ببندم .

داداشم و مرد زخمی دنبالش رفتند داخل دستشوئی . ته راهرو اتاق بزرگی بود مثل اتاق انتظار . سمت چپ راهرو تويك اتاق دراز و شلوغ ، سه دختر جوان داشتند خیاطی میکردند . وقتی از جلو اتاق رد می شدم دختر -

ها زیر چشمی نگاهم کردند • همراه جوان عینکی رفتم تو اتاق انتظار • يك ميز کوتاه شیشه ای تركدار وسط اتاق بود كه رویش چندمدل خیاطی كهنه و چرك دیده میشد • لباسهای تازه دوخته شده زنانه از چوب رختی های دیوار آویزان بود • جوان عینکی رفت طرف پنجره • بزرگ روبه خیابان پرده مخملی رنگ پریده و پرزرفته ای پنجره را پوشانده بود • جوان شكاف پرده را با احتیاط كنار زد و بیرون را پائید • زن ارمنی هنوز داشت به داداشم و مرد زخمی كمك می كرد • پچ پچ دخترهای دوزنده از اتاقشان می آمد • روی يك صندلی چوبی نشستم و به دیوار نگاه كردم • چند عكس رنگی لب برگشته و لك دار بدیوار پونز شده بود • بوی نا اتاق را بر - داشته بود • لكه بزرگ نم سه گوش طاق را گرفته بود و گچ طبله كرده مثل پوست خشكیده پیاز از سقف آویزان بود • رفتم پشت سر جوان عینکی و از درز پرده بیرون را نگاه كردم • آفتاب داشت از لب بام خانه ها می پرید • سربازهای مسلح با فاصله ده متر از هم توی خیابان ایستاده بودند • زن ارمنی آمد تو اتاق •

— يك كم استراحت كنين •

داداشم با پیشانی پانسمان شده و مرد زخمی با بازوی باند پیچ آمدند تو • لبخند بلب داشتند • دختر جوانی با يك سینی چای آمد • گیسهای بافته اش را انداخته بود پشتش • تراشه های باریك پارچه و نخ به كرك بلوز پشمنی - اش چسبیده بود • سوزن خیاطی اش را به یقه • بلوزش زده بود • نگاه مهربان و گریزانی داشت • سینی چای را گذاشت روی ميز شیشه ای و رفت • زن ارمنی رفت پای پنجره و به بیرون نگاه كرد •

— تا خستگی در كنين آبها از آسیاب می افته !

جوان عینکی پرسید :

— دارن میرن ؟

— میرن ، دیر یازود میرن •

داداشم بیقرار بود • چایش را داغ داغ سرکشید و قدم زد • لكه های خون روی سر اندر پای سرمه ایش سیاهی میزد • چایم را برداشتم و يك قورت ازش

خوردیم • دهانم خشک و تلخ بود • مرد زخمی باند روی بازویش را جابجا کرد و آستین پیراهنش را کشیدرویش • صدای نامفهوم دخترهای دوزنده از اتاق داخل راهرو می‌آمد • زن ارمنی لبی به چایش زد و روی صندلی نشست • نگاهش به جوان عینکی بود که حالا روبرویش نشسته بود •

— شما دانشجو هستی ؟ درسته ؟

جوان با تردید نگاهش را از او به داداشم و مرد زخمی چرخاند و زیر لبی تصدیق کرد • زن نگاهش را گرداند به من • سرم را زیر انداختم •

— تو هم باید محصل باشی ؟

باسر جواب دادم • لبخند زد و گفت :

— خیلی عالیہ ! نسل خوش اقبالی هستین •

داداشم رفت پای پنجره و از درز پرده بیرون را نگاه کرد • داشت ییادم می‌رفت کجا هستم که باز دلم شور افتاد • دانشجو نگاهی به ساعتش کرد و از داداشم پرسید :

— هنوز هستن ؟

داداشم با سر جواب داد • رفتم پشت سرش و بیرون را نگاه کردم • هوا تاریک شده بود • سربازها هنوز بودند • زن سینی و استکانها را برداشت و برد بیرون • دانشجو روبه مرد زخمی گفت :

— باید زودتر از اینجا بریم • یکی دوساعت دیگه منع عبور و مرور

شروع میشه •

داداشم گفت : بیرون که خبری نیست • سربازها بیخودی ایستادن • من و برادرم میتونیم بریم •

نگاهش به خیابان بود • مرد زخمی گفت :

— یکی یکی بریم بهتره •

دانشجو آمد پشت پنجره ، نگاهی به بیرون کرد و گفت :

— من اول میرم • شماها زخمی هستین • از همینجا میتونین نگاه

کنین • اگه خبری نشد شماها هم بیاین •

— اول اون بچه بره بهتر هست !

پیرزن ارمنی بود که وارد اتاق شده بود • نگاهش بمن بود • دلم مثل دل گنجشگ میزد •

— بش شك نمی کنه هیچکس •

ملنمسانه به داداشم نگاه کردم • داداشم نگران بود • مرد زخمی آمد جلو و دستش را گذاشت روی شانه ام •

— همینطور بی خیال میری تو خیابون و از جلو شون رد میشی •
اصلا بروی خودت نیار •

حواسم به داداشم بود • داداشم نگاهش را از نگاه من میدزدید • دانشجو آمد جلو و گفت :

— اگه جلو تو گرفتن بگو دارم میرم خرید • بگو خونه م همی—
جاست •

دا داشم بالاخره بحرف آمد :

— نترس داداش • برو • از خیابون که رد شدی میرسی به چهار راه •
دودقیقه اونجا علافی کنی من میرسم • پشت سرت میام •

صدای ضربان قلبم را می شنیدم • همه منتظر من بودند • بی آنکه حرفی بزنم راه افتادم • زن ارمنی و داداشم تا پشت در دنبالم آمدند • دخترهای دوزنده کا رشان را رها کرده بودند و داشتند بمن نگاه می کردند • پشت

در مکث کردم • زن در را باز کرد • بر اعصابم مسلط شدم و بیرون رفتم •
بی آنکه از پاگرد نگاهی به خیابان ببینم مستقیم از پلکان پائین رفتم و بخوابان رسیدم • قلبم داشت از سینه ام خارج می شد • می خواستم به

بالا نگاه کنم • می دانستم داداشم الان پشت پنجره است ولی جرات نکرد •

دم • از پیاده رو رد شدم و از جوی آب پریدم • سربازی جلوم ایستاد • ه بود • نمی دانم به کجا نگاه میکرد • پایم سست شد • سوز سرما چانه ام

را لرزاند • سرباز انگار نگاهش بمن بود • ترس مثل بختك افتاده بود رویم •
دستم می لرزید • یکبارہ دویدم • جهتم را گم کرده بودم • انگار صدای بر •

خورد پوتین های زیادی را بر اسفالت می شنیدم • بنظر آمد همسه سربازها دنبالم کرده اند • از در بازی چپیدم تو • پله ها را گرفتم و یک

نفس رفتم بالا • تو پاگرد محکم به کسی برخورد کردم • داشتم بیحسالم میشدم • کسی از جلو بغلم زد •

— نترس!

زنگ آشنای صدا آرام کرد • داداشم زیر بغلم را گرفت و به خیاطخانه برد • دخترهای دوزنده نگاه مهربانشان را بمن دوخته بودند • مرد زخمی و دانشجو نگران بودند •

— سربازها حواسشان به این ساختمونه • خیلی بد شد •

نگاه دانشجو به خیابان بود و روی سخنش با مرد زخمی • داداشم من را نشاندروی صندلی • زن ارمنی يك استکان آب جوش داد دستم • روم نمی شد سرم را بلند کنم • نگاهم به دست رگدگی پیرزن بود که بالا سرم ایستاده بود • رگهای آبی و برجسته مثل ترك شیشه‌ای که گلوله خورد • باشد پشت دستش را پوشانده بود • از میان سنگینی نگاه هائی که بممن دوخته شده بود گرمای نگاه مهربانش را روصورتم احساس می کردم •

“

اگر یکساعت دیگر میماندیم، بیرون رفتن قدغن می شد • دخترهای دوزنده هر چه تراشه پارچه داشتند تو کاغذ کادوهای بزرگی بسته بندی می کردند • زن ارمنی نگاهش به داداشم بود •

— خطر داره با این لباس!

منظورش سراندرپای کارگری داداشم بود • برخاست و از داخل کم‌دییواری یکدست کت و شلوار در آورد •

— خیلی قدیمیه ولی تمیزه • قسمت بود تو بپوشی •

چشمان روشنش از خیزی برق میزد •

— مال شوهرم بود •

همه ساکت شدند • پیرزن پلکهایش را بهم زد • نگاهش را که راه گرفته بود گرداند و آمد طرف داداشم •

داداشم لباس را از دستش گرفت و رفت تو راهرو • زن ارمنی رفت
پای پنجره و بیرون را پائید •
— یکی تون برین !

مرد زخمی به دانشجو نگاه کرد • دانشجو مکثی کرد و راه افتاد • نگاه زن
ارمنی به یکی از دخترها بود • دختر گیسهای بافته‌اش را زیر چارقد
پنهان کرد • پالتو ضخیم و رنگ پریده‌اش را پوشید • یکی از بسته‌ها را
برداشت و بدست دانشجو داد • داداشم باکت و شلوار آمد تو • لبخند
شرمگینی بلب داشت • سر اندرپای سرمه‌ایش را بدست گرفته بود • زن
ارمنی بالبخند تلخی گفت :

— بهت میاد •

و رو کرد بدانشجو •

— بازوی همدیگر و بگیرین و برین • خیلی راحت •
دختر جوان راه افتاد • دانشجو با کمروئی دست دختر را گرفت و به راهرو
رفت • زن تا پشت در بدرقه‌شان کرد و در را پشت سرشان بست • داداشم
رفت پای پنجره • قامتش تو لباس تازه بلندتر بنظر می رسید • آمدم
پشت سرش • مرد زخمی هم آمد •
— همه جمع نشین پای پنجره •

زن ارمنی این را گفت و روی صندلی نشست • مرد زخمی از نیمه راه برگشت
گشت و کنارش نشست • خیابان تاریک و خلوت بود • داداشم از درز
پرده مراقبت میکرد • دانشجو و دختر بازو در بازوی هم از پیاده روبه
خیابان آمدند • داشتند بلند بلند حرف می زدند • از جلویك سرباز رد
شدند • عرض خیابان را طی کردند و از میدان دیدم خارج شدند • داداشم
گوشه پرده را رها کرد •
— رفتن !

یکی از دخترها موهایش را پشت سرش جمع کرد و تکه‌های نخ را از بلوز
پشیمی اش برچید • نگاه زن ارمنی به مرد زخمی بود •
— شما از يك طرف دیگه برین •

مرد زخمی بسته کادوئی را برداشت و زیر بغل زد • بازویش درد گرفت •
ابرو درهم کشید و بسته را زیر بغل دیگرش گذاشت • داداشم بیرون را
دید میزد • مرد زخمی با نگاهی سرشار از تشکر به زن ارمنی رو کرد •
— فعلا خداحافظ • انشالله خدمتتون میرسم •

زن ارمنی برخاست و آستین کت مرد را که بخاطر باند بازویش باد کرده
بود مرتب کرد • دستش را به شانه مرد کشید و لبخند محبت آمیزی زد •
دختر دستش را دور بازوی زخمی مرد حلقه کرد • لبخند نامحسوسی زد و
براه افتاد • گونه های برجسته اش سرخی میزد • کنار داداشم ایستادم و از
زیر دستش چشم به پیاده رو دوختم • يك آمبولانس آژیرکشان از خیابان
گذشت • هنوز آندورانی دیدم • داداشم شکاف پرده را کمی باز کرد و گردن کشید •
— آها • دارن از اونور میرن •

من نمی توانستم آنها را ببینم • به چهره • داداشم که گردن کشیده بود و بانگرانی
و دقت نگاه می کرد خیره شدم • انگار آندورانی دید • به خیابان نگاه کردم • دوسریاز
به هم نزدیک شدند و با هم حرف زدند • دلم شور افتاد • داداشم پرده را رها کرد •
— اونا هم رفتن !

لبخندی خفیف برگوشه لبان زن ارمنی نقش بست • رو به داداشم کرد و
گفت :

— داداش کوچکت بمونه بهتره • فقط خودت برو •
داداشم دستش را به پانسمان پیشانی اش کشید • نگران ظاهرش بود •
بمن نگاه کرد و گفت :

— تو همینجا بمون • فردا میام دنبالت •
دلم شور می زد • می خواستم بگویم منم میایم ولی جلو زبانم را گرفتم •
داداشم سراندرپایش را داد دستم و گفت :

— صبح میام دنبالت ، باشه ؟

— باشه •

سومین دختر آماده شد • کت نخودی رنگ تمیز ولی مندرسش را روی بلوز
کرکی ریز بافتش پوشید • دامن بلند تیره اش تا زیر زانو بود • پشت روسری

خاکستری اش بالا بسته بود • انگار موی نرم و صافش را پشت سرش جمع کرده بود • آمد کنار داداشم ایستاد • داداشم توکت و شلوار باگونه های سرخ شده از شرم خیلی قشنگ شده بود • اگر مادرم بود لا بد تو دلش می گفت :

— خدا کنه هر چه زودتر " یارو " در به در بشه تا ...

داداشم بسته آخری را برداشت و پشت سر دختر راه افتاد • پیر زن در را پشت سرشان بست و با سرعت برگشت و رفت پشت پنجره • رفتم کنارش و گردن کشیدم تا هر چه بیشتر پیاده رو را ببینم • قلبم دوباره به تپش افتاد • صدای پتک مانندش را می شنیدم • داداشم دست در دست دختر از پیاده رو گذشت • داشتند با هم حرف می زدند و می خندیدند • از جلو يك سرباز رد شدند • هنوز می توانستم ببینم شان • عرض خیابان را طوسی کردند • آنسوی خیابان سربازی بآنها نزدیک شد • داداشم دستش را به بهانه خاراندن سر رو پیشانی اش گذاشته بود • سرباز جلوشان ایستاد • دلم فرو ریخت • دست زن ارمنی لرزید و يك لحظه پرده از دستش رها شد • چشم سیاهی رفت • بی اختیار پرده را پس زدم • داداشم بسته کادوئی را رها کرد و بازوی دختر را گرفت و با سرعت دوید • در يك آن قصاب پنجره از آندو و سرباز خالی شد • کاغذ کادوئی ترکیده بود و تراشه های رنگین پارچه بر کف خیابان ولو شده بود • صدای شلیک چند گلوله قلبم را لرزاند • چیزی نمی دیدم • زن ارمنی با صدائی لرزان گفت :

— پیچیدن تو کوچه •

پرده را بیشتر کنار زد • سربازی که دویده بود با خشم بمیدان دیدم بساز - گشت • نگاهش به عمارت بود • سرباز دیگری آمد کنارش • زن پرده را انداخت و نفس بلندی کشید •

— تموم شد •

نگاه ترسیده ام را به چهره اش دوختم • انگار متوجه من نبود • خورده پارچه های باقیمانده را از روی میز و زمین جمع کرد و برد به اتاق داخل راهرو • دلم شور میزد • رفتم پشت پنجره ولی جرات نکردم پرده را کنار بزنم • برگشتم و رو صندلی نشستم • سرم داشت می ترکید • افکار دردناکی

عذابم میداد، شاید الان داداشم توپیک کوچه فرعی کنار جوشی افتاده بود و خون از پشتش بیرون می‌زد. شاید دختر دوزنده بالای سرش نشسته بود و اشک می‌ریخت. شاید هنوز بازو در بازوی هم داشتند در کوچه‌ها می‌دویدند. تا فردا خیلی راه بود. اگر صبح نمی‌آمدحما او را گرفته بودند. اگر مادرم می‌دانست تاب نمی‌آورد. صدای پایی آمد. صدای پایهای زیادی از پلکان آمد. انگار صدای پوتین سربازها بود. قلبم داشت از حرکت می‌ایستاد. دویدم توراهرو. در بایک لگد باز شد. سه سرباز مسلح وارد شدند. زن ارمنی جلوشان ایستاد:

— چه خبره؟

یکی از سربازها باخسونت کنارش زد. سربازهای دیگر چرخي در اتاقها زدند. سرباز اولی صدای زنگداری داشت.

— اینائی که در رفتن کی بودن؟

— کی‌ها؟

ساون دختر وپسری که از اینجا اومدن بیرون؟

— مشتری بودن. آمدن لباسشونو بگیرن.

— لباسشونو دیدم. الان تو خیابون ولوئه!

باخسونت ضربه‌ای به‌شانه‌ی پیرزن زد.

— راه بیفت سگ ارمنی. اینجا خیاطخونه‌س یا لونه‌ی زنبورا؟

زن بانفرت غرید. رنگ سفید پوستش کبود شده بود.

— دست نجستو بکش کنار.

سرباز با گونه‌ی تهنک چنان زد تو دهن پیر زن که لثه‌اش پر خون شد. بی آنکه فرصت دهند پالتوش را بردارد هلش دادند بیرون. تو پاگرد رویش را کرد بمن. رگهای سرخی تو چشمان روشنش دویده بود. انگار داشت بامن خدا حافظی می‌کرد. باخسونت پیشش انداختند. مثل کوه سنگین شده بودم. پاهایم رمق نداشت. صدای پای آنها را که از پلکان پائین میرفتند می‌شنیدم. بی اختیار رفتم پای پنجره. پاگرد. خیابان سوت و کور بود. باد سبکی با تراشه‌های پارچه بازی می‌کرد. سرم را از

قاب بدون شیشه بیرون کردم و گردن کشیدم • پیرزن در میان سربازها
 عرض پیاده رو را طی کرد • شانه‌هایش از سرما جمع شده بود • باد افتاده
 بود ، تو موی پنبه مانند و کم پشتش • يك جیب اتاق برزنتی آمدکنسار
 خیابان ایستاد • پیرزن را انداختند بالا • جیب کفنه شد و رفت • دیگر
 نمی توانستم ببینمش • فقط صدای چنندش آور و میرنده اش هنوز می آمد •
 ترس مثل بختك افتاد رویم • سوز سرما پشتم را لرزاند • بی هدف
 رفتم تو • تنهائی داشت من را می خورد • در اتاق دخترهای دوزنده با ز
 بود • روی میز چوبی و دراز وسط اتاق لباسهای نیم دوخته ولو بسود •
 رفتم تو اتاق انتظار • نمی دانستم چه کنم • پای پرده ایستادم • خواستم از
 شکاف پرده نگاه کنم ولی نکردم • چه تاثیری داشت ؟ لابد سربازی یقه
 پالتوش را بالا زده بود و شمرده قدم می زد • باید کار دیگری می کردم •
 دستهایم را به دولبه یرده گرفتم • بر اعصابم مسلط شدم و بايك حرکت
 سریع پرده را کنار زدم • صدای حرکت قرقره ها روی ریل پرده ، مثل
 آهنگ لوکوموتیو در تونل طنین انداخت • بی تردید هردو لنگه پنجبره
 را گشودم و رو به بیرون ایستادم • از میان سکوتی که مثل باشلق سیاه بر
 شهر افتاده بود همه های گرما بخش بگوשמ رسید • پشتم را راست کردم •
 صدا رفته رفته اوج میگرفت • صدای آشنای مردم بود •
 گرمائی به تنم دوید • با تمام توان بطرف راهرو دویدم • پاگرد را
 پشت سر گذاشتم و پلکان را گرفتم و رفتم بالا • از خرك کوتاه آجیری
 گذشتم و به بام رسیدم • دریائی که ساعتی آرام گرفته بود بحرکت درآمد •
 بامها پر شده بود • انقلاب روز و شب نمی شناخت •

رازِ بزرگِ من

روی سینه چپش • از این عجیب تر اینکه من یادم هست اولین صدائی که در عمرم شنیدم صدای مادرم بود که داشت جیغ می کشید • من هنوز دنیای دنیا نیامده بودم • تازه داشتم دنیا میامدم • در يك اتاق كوچك مادرم روی دو تا خشت نشسته بود و جیغ می کشید و ماما داشت كمكش می کرد تا من را دنیا بیاورد • اولین غذایی هم که خوردم از پستان چروکیده او بود که شیری ولرم و رقیق - مثل دوغی آبکی - در آن بود • یادم می آید يك قلب که خوردم بسرفه افتادم و مادرم از ترس پستانش را از دهانم بیرون کشیده اگر باور نمی کنی از خود مادرم بپرس •

از همان روزها تا حالا همه چیز یادم هست • همه غذاهائی که خوردم یا نخوردم ، همه لباسهائی که پوشیدم یا دلم میخواست بپوشم • همه حرفهائی که آدم های دیگر به من زدند یا من بآنها زدم را یکی یکی و بی کم و کاست بیاد دارم • بیاد دارم مادرم وقتی من به سن تو بودم میگفت من را وقتی رفته بود توی مزرعه از زیر بوته پیدا کرده بودند • و نمی دانست من آن اتاق كوچك را که با فریادهای او پر شده بود بیاد داشتم • بزرگترها از این رازها برای پنهان کردن زیاد دارند • مادرم دروغ میگفت که من را وقتی رفته بود توی مزرعه از زیر بوته پیدا کرده بود • همه مادرها این دروغ را تکرار میکنند • اگر خجالت نکشی به تو می گویم که بچه چه جوری درست می شود • من همه چیز یادم می ماند • البته یادم نیست که پدر و مادرم من را چه جوری درست کردند چون آنوقت نبودم • ولی در مورد خواهر كوچولویم همه چیز را بیاد دارم • يك شب پدرم خسته و نگران آمد خانه • دلش پر بود • سرش را گذاشت روی سینه مادرم و گریه کرد • نمیدانم چرا آنقدر دلش گرفته بود • مادرم سرش را بغل زد و لبهايش را بوسید • قشنگ یادم هست که يك غنچه كوچولو برنگ نارنجی از وسط لبهايشان جوانه زد • مادرم آرام غنچه نارنجی را از لب پدرم چید • هر دو در تاریکی شب بدون سرو صدا از رختخواب درآمدند • لخت لخت بودند • رفتند توی مزرعه • غنچه را گذاشتند زیر يك بوته بزرگ گوجه فرنگی و بهمان آرامی برگشتند و رفتند توی رختخوابشان خوابیدند •

بعدها وقتی می‌پرسیدم خواهرم از کجا آمده است می‌گفتند تو مزرعه
اتفاقی پیدایش کرده‌اند در حالیکه من بیاد داشتم که آنشب بچشم خودم
دیدم که آنها لخت لخت خواهر کوچولویم را تو مزرعه کاشتند تا بزرگ
شود.

آدمها اینجوری بدنیا می‌آیند. بدن آدمها توی شکم مادرهایشان
است اما جان ندارد. بدن که میدانی چیست؟ دست و پا و سر و شکم است.
جان هم که میدانی چیست؟ راستی جان چیست؟ جان يك غنچه نارنجی
كويك است که از لبهای مادرها و پدرها جوانه می‌زند و فقط زیر سایه‌ی
بوته گوجه فرنگی رشد می‌کند.

داشتم میگفتم که فرق من با دیگران اینست که هیچ چیز فراموشم
نمیشود. فکر نکن که دارم از خودم تعریف می‌کنم. فکر نکن که خیلی
خوب است آدم هیچ چیز را فراموش نکند. نه. گاهی خیلی هم بد است که
آدم بعضی چیزها را فراموش نکند. مثلاً یکی از آرزوهای من این بود که
است که یکی از همکلاسی‌های سابقم را که خیلی خیلی دوستش داشتم
فراموش کنم. وقتی من به سن تو بودم او با پدر و مادرش از شهر ما رفت
و دیگر حتی نامه‌ای هم برای من ننوشت. هنوز نه فقط او را بلکه همه
حرفهایش را تك به تك بیاد دارم. حالا ببین چقدر سخت است. از آن
سخت تر خاطره آخرین باری است که پدرم را دیدم. پدرم آمده بود منزل
تا به مادرم بگوید میخواهد برود سفر. پدرم زیاد سفر میرفت. ولی آن بار
یادم هست که با بارهای دیگر کاملاً فرق داشت. مادرم آرام اشك
میریخت و سر پدرم را در بغل گرفته بود. یادم می‌آید که پدرم آمد بالای
سرم و لب مرا بوسید. فکر میکرد من خوابم. اما من خواب نبودم. لبهای
پدرم شور بود. سرد بود و شور. مثل يك دانه آلوچه بود که رویش نمك
زده باشند. خیس هم بود. بعد رفت پیش مادرم. یادم هست که تانیمه-
های شب باهم حرف زدند. بعد آرام و بی صدا بلند شدند. لخت لخت
بودند. رفتند طرف مزرعه. فکر کردم لابد میخواهند يك برادر کوچولو
برایم پیدا کنند. ولی آن غنچه كوچك نارنجی دست مادرم نبود. دست

پدرم هم نبود • باران آرام می‌بارید و مزرعه تاریک بود • دلم شور افتاده بود • یک ساعت بعد مادرم را دیدم که تنها از مزرعه برمیگشت • خیس باران بود • برهنه و خیس • رفت توی رختخوابش و لحاف را کشید روی سرش و هق هق گریه کرد • پدرم کجا رفته بود؟ چرا لخت و خیس، تـــو تاریکی، وسط مزرعه مانده بود و برنگشته بود؟ مادرم چرا گریه میکرد؟

مادرم بعدها میگفت پدرت رفته سفر، اما نمی‌گفت این سفر با سفرهای دیگر پدرم چه فرقی داشت • من چون هیچ چیز فراموش نمیشود، از آنچه جسته و گریخته دیده و شنیده‌ام میدانم چه پیش آمده است • این حرف را مادرم برای خواهر کوچولویم می‌زند که همه چیز را مثل آدمهای دیگر خیلی زود فراموش میکند • من هرگز حرف مادرم را در مورد سفر پدرم باور نکرده‌ام • من همانطور که میدانم بچه‌ها چه جوری بدنیا می‌آیند، میدانم که بزرگترها چه طوری از دنیا می‌روند • اگر حوصله کنی برایت می‌گویم چطور • هیچوقت رنگین کمان را دیده‌ای؟ حتما • رنگین کمان همان پل بافته از رنگهاست که این سر آسمان را به آن سر آسمان پیوند میدهد • هیچوقت چند لحظه قبل از آنکه رنگین کمان در آسمان دیده شود جای خالی آن را دیده‌ای؟ نه؟ من دیده‌ام • اول هیچ نیست • خالی خالی که نه • فقط آسمان آبی است با خیسی بجا مانده • از باران • آن وقت رنگ اول می‌آید • بنفش • مثل گیس بافته یک دختر سیاهپوست • بعد سرمه‌ای می‌آید و آرام روی بنفش کمانه می‌زند • بعد آبی می‌آید، بعد سبز و زرد و نارنجی و آخر از همه هم قرمز • کسی نمی‌داند رنگین کمان چقدر می‌ماند • اما همه میدانند که دیر یا زود میرود • همانطور که آمده بود میرود • رنگ به رنگ • اول قرمز بعد نارنجی بعد زرد و سبز و آبی و سرمه‌ای و آخر سر هم بنفش • بزرگترها اینجوری می‌روند • آنها مثل بوته‌های گوجه‌فرنگی هستند • از دل خاک سبز می‌شوند • برگهای زبر و پهن در می‌آورند • گوجه‌های سبز و سرخ می‌دهند و بعد گاهی زود و گاهی دیر به همانجا که از آن آمده بودند برمیگردند • میدانی کجا؟ راستی کجا؟

آوریل ۸۸

رۇيائى شىرىن خۇدكشى

فکر خودکشی از سالها پیش با من و خانوادهء کوچکم همراه بوده است. پدرم وقتی خانه نشین شد روزی سه پنج سیری عرق را با يك كف دست نان آنقدر سرکشید تا کبدش از کار افتاد. مادر من گفت اقلاً "غذا بخور مرد، داری خودکشی می کنی." پدرم اما تصمیمش را به اینگونه خودکشی گرفته بود. جز برای رفتن به مستراح چوب زیر بشلش را بر نمی داشت. همهء روز پهن می شد روی يك تکه گلیم کهنه و نرم نرم عرق می خورد. خود من هنوز ده سالم نشده بود که به طور جدی به خودکشی فکر کردم. پدرم هنوز قهراق بود و روزی پانزده ساعت با تاکسی واکسها-لش تو خیابانهای تهران میگشت. از هفت روز هفته فقط جمعه ها را تعطیل می کرد و هنوز تو سه راه آذری با دماغ نرفته بود توی شکم يك تریلی و واکسها و پای چپش را با هم جا نگذاشته بود.

ظهر يك روز جمعهء تابستان بود و پدر و مادر من در ایوان و دیگری در اتاق زیر شندهای سوراخ سوراخ سفید دراز کشیده بودند و خروپف می کردند. برادر کوچکترم هم خواب آنها را غنیمت شمرده و زده بود به کوچه. من وسوسه شده بودم بروم زیر زمین. اول خیال نداشتم به چیزی دست بزنم. اصلاً یادم نبود مادر من يك پاکت خرماي رطب خریده بود و آورده بود زیر زمین. ولی بعد وسوسه شده بودم بروم سر صندوق چوبی کهنه ای که زیر پنجره زیرزمین بود و مادر من همیشه خرما و شکرپنیر و گلاب و شمع و وسائل سفره را در کنار عم جزءها و کتاب دعاهاي جلد چرمیش در

آن می گذاشت • در صندوق را که باز کردم خودم از صدای خشك ورعشه-
 آورش که مثل خفاش از زیرزمین بیرون زد و در راه پله، باریکی که به-
 حیاط کوچکمان می رسید پیچید و بالا رفت ، تکان خوردم • از هولم
 در سنگین را رها کردم • این بار صدا مثل صدای آوار بود • مثل صدای
 افتادن يك طشت بزرگ از بام • صدای جیغ خودم را در فریادهای کوتاه
 پدر و مادرم که وحشت زده از خواب پریده بودند شنیدم و قبل از آنکه
 پدرم دوپله یکی به زیرزمین برسد به دالان کوتاه و سیاه آب انبار
 دویدم • من هرگز به تنهائی و بدون چراغ فانوس به آب انبار خانه
 نرفته بودم • دالان باریك جلو آب انبار روز و شب مثل قبر سیاه بود •
 صدای چکه های آبی که از شیر نادیده، برنجی آب انبار فرومی چکید به-
 زخمه های ناسازی می مانست که بر تارهای اعصابم نواخته میشد • پدرم
 حالا در زیرزمین ایستاده بود و نمی دانست صدا از کجا آمده بود • این
 بود که من و برادر کوچکترم را با فریاد صدا می زد • جرات نداشتم پاسخ
 بدهم • آرام به دیواره، خزه بسته و نمدار آب انبار تکیه کردم • رعشه، ناشی
 از خیزی دیواره آب انبار بر بدن ترس زده ام افتاد • سرم را گرداندم • در
 تاریکی دالان چشمم به بازی نور خفیفی بر سطحی لغزان خورد • چه
 بود ؟ فهمیدم • تلولو خفیف آب بود بر بدنه، دریچه ای کوچک که بر دیواره
 آب انبار تعبیه شده بود • دریچه آنقدر گشاد بود که بتوانم از آن بگذرم •
 وقتی فریاد پدرم را دوباره شنیدم که خشم آلود صدایم زد ناگهان تصمیم
 گرفتم خودم را بالا بکشم • پایم را روی شیر قطور آب انبار گذاشتم ،
 دستم را به لبه، دریچه گرفتم و خودم را بالا کشیدم • اولین تصمیم به
 خودکشی را گرفته بودم و اگر پدرم پایم را از پشت نگرفته بود و پائینم
 نکشیده بود خود را در آب سبز رنگ و پراز خاکشیر آب انبار خانه،
 کوچکمان درپس کوچه ای در جنوب شهر تهران غرق کرده بودم •

همیشه فکر کرده‌ام که بدترین و سخت ترین مرگ ، غرق شدن در آب است . بویژه در آب دریا . آدم شنا بلد نباشد و یا اگر هم بلد باشد در کشاکش موجهای دریا از پا در افتد و بعد آنقدر در آب تولا کند و آنقدر آب شور و چرب دریا را قورت بدهد تا بمیرد . راستی چقدر طول می کشد ؟ يك ساعت ؟ يك روز ؟ بهر حال مرگی وحشتناکتر از غرق شدن سـراغ ندارم . غرق شدن مثل مردن سربازی است از خونریزی مداوم و آرام در جبهه‌ای که همه آنرا ترك کرده‌اند و او تنها مانده است بازخمی در جایی از پشتش که دسترس نیست و ریزش آرام خون توانش را بریسـده است .

“

فکر می کردم بالاخره ممکن است روزی به کارم بیاید . مست مست بودم . تنها از قهوه‌خانه کنار جاده به طرف ده می رفتم . هوا صاف و لطیف بود و مهتابی . وقتی از خاکریز کنار ریل قطار بالا می رفتم به این فکر افتادم که اگر آدم مست باشد و روی ریل دراز بکشد و به خواب برود و صبح بلند شود ببیند سر ندارد هم یکی از آن راههای خودکشی آسان است . سرخوش بودم و دلیلی برای خودکشی نداشتم اما فکـر خودکشی هرگز ترکم نمی کرد . فکر می کردم بالاخره ممکن است روزی به کارم بیاید . آمدم بالای خاکریز و روی الوارهای راه آهن آرام قدم زدم . قطاری در کار نبود . این بالا باد خنکی می آمد که در زیر پوست آدم می دوید . عاشق شده بودم و همه چیز را زیبا می دیدم . از آنجا که ایستاده بودم در زیر نور خفیف مهتاب ، سپیدارزار را می دیدم که همچون يك دسته قلم موی شسته ، به بوم کرباسی آسمان تکیه داده بود تا خشك شود . روی یکی از الوارها دراز کشیدم . سرم را روی يك ریل گذاشتم و بدنم را کشیدم تا پایم به ریل بعدی برسد . نرسید . مهم نبود . رسیدن یا نرسیدن پاهایم به ریل دوم فرقی در کارایی خودکشی نداشت . چشمايهم راهم گذاشتم .

سینه‌ام را از هوای صاف و خنک بهاری انباشتم • چرخشی آرام و سکرآور
در سرم احساس کردم • خنکای هوا مثل لیفی خیس و سرد بر بدنی برهنه
به مور مورم انداخت ، اما سنگینی عرق پلک‌هایم رابه‌هم می فشرد • سوت
ممتد قطارباری ، که شاید فقط برای پراندن خواب لوکوموتیوران به صدا
درآمده بود ، فرصت این آزمایش را از من گرفت • از جا پریدم و گیج و
کول برای مسافرانی که وجود نداشتند دست تکان دادم •

بیست سالی داشتم و چند ماهی بود که در دهی در همان حوالی
معلم شده بودم • در همان دقایق اول ورودم بود که او را دیدم • زنی بود با
يك ديگ بزرگ آب روی سرش • درست مثل نقاشیهایی که از دختردهاتیها
می کشند • اما دختر نبود • زنی بود سی ساله • بفهمی نفهمی زیبا •
چهار تا هم بچه داشت • او هم عاشق من شد • نه مثل من بلافاصله ،
بلکه پس از چند ماه • آنوقت کار بیخ پیدا کرد • داشتم برایش پر پر
می زدم • تمام روز ، وقت درس دادن چشمم به پنجره کلاس بود تا کی
از آنجا می گذرد • گاه و بیگاه فرصتی دست می داد و پنهان از چشم
کنجکاو هم محلی‌ها به سراغش می رفتم • توی رختخوابی که بوی نسیم و
شاش کوچکترین بچه‌اش را می داد با او می خوابیدم و از عطر سرشارتنش
که بوی بهار نارنج می داد سیراب می شدم • آنچه در اوج نگرانی از
غافلگیر شدن به کمک می آمد همان راه نجات همیشگی بود : خودکشی •
و آنچه به فکرم وامیداشت همان دلمشغولی دائمی‌ام بود ، چگونه ؟

از آن شب بهاری تا وقتی در آن ده بودم همهء امیدم به قطار بود •
اگر اتفاقی می افتاد روی یکی از الوارها دراز می کشیدم و سرم را می -
گذاشتم روی ریل • چشمانم را می بستم و اگر قطار سوت هم می کشید
چشمانم را باز نمی کرد • تا می آمد ترمز کند اولین چرخ سنگین قطار که در
ریل قلاب شده بود مثل تیغی بر طناب ، نرم و آهنگین ، برگردنم می نشست
و راحت می کرد •

تهران اما فرق می کند • جز آن‌ها که حول و حوش جوادیه زندگی می کنند کس دیگری نمی تواند امیدی به قطار ببیند • از میدان ژاله تا راه آهن با اتوبوس هم که بروی يك ساعتی راه است • و همین فاصله کافی است که موقتاً هم که شده از فکر خودکشی منصرفت کند • یا لا اقل درباره • شیوه • خودکشی به فکرت بیندازد • مگر اینکه هوش و حواست جا نباشد • فکر کردن به خودکشی یعنی خودکشی نکردن • من این را سالیان سال تجربه کرده ام • آن‌ها که موفق به خودکشی شده اند لابد درست در لحظه ای که تصمیم به خودکشی گرفته اند بوسیله • خودکشی شان هم دسترسی داشته اند • خودکشی با نقشه دیگر خودکشی نیست • خودکشی یعنی فرار از نقشه کشیدن و برنامه ریزی کردن • چطور می توانم باور کنم آن جوانی که در حمام زندان موقت شهربانی يك کاسه واجبی جلوی چشم خودم سرکشید و دل و درونش را آتش و لاش کرد و مرد برای اینگونه خودکشی کردنش نقشه کشیده بوده باشد • مسلماً " او تصمیم به خودکشی را درست لحظه ای که کاسه • واجبی را به دست گرفته بود و می خواست به پشمت هایش بمالد گرفته بود • اینکه او در طول زندگیش چند بار به خودکشی اندیشیده بود مسئله دیگری است • مسلماً " او نقشه نکشیده بود که به حمام بیايد و يك کاسه واجبی از قندح برر دارد و برود زیر دوش کمی آب رویش ببنند تا راحتتر از گلویش پائین برود •

“

کدام زندانی را سراغ دارید که در ماه های آغاز دستگیری و شکنجه و آزار آرزوی مرگ نکرده باشد ؟ محمود وقتی از اتاق بازجویی به سلولش برر گردانده می شد با چشم بسته خود را از بالای سکوی سنگی با سر به زیر انداخت و بالای ابرویش بیست تا بخیه خورد • محسن يك سوزن ته گرد از اتاق بازجویی با هزار ترس و لرز بلند کرد و آورد به سلولش • نیمه های شب با سوزن ته گرد چند رگ مچ دستش را زد و با همان سنجاق ته

گردد با خورش به دیوار سلول نوشت " زنده باد ایران " و سرش را کرد زیر پتوی سربازی و خوابید . صبح وقتی امید داشت راحت شده باشد از صدای پای مامور که جای آورده بود بیدار شد . خون روی مچ دستش دلمه شده بود و تنها احساسی که نداشت احساس ضعف بود . مثل آن بابا که آن شب وسط راهروی بند زیر لگدهای ماموران افتاده بود و فریادمی کشید که بود ؟ چرا اینگونه وحشیانه در آن وقت شب می زدندش ؟ هیچ . زندانی ساده ای بود که وقتی در مستراح نشسته بود از غفلت مامور بند که روی صندلیش در راهرو چرت می زد استفاده کرده بود و خودش را از سیفون مستراح بالا کشیده بود و لامپ مستراح را باز کرده بود و انگشتش را چپانده بود توی سرپیچ . جریان برق تکانش داده بود و قبل از آنکه کمتری — آسیبی به او برساند پرتابش کرده بود پائین .

من خودم هر بار که به مستراح رفته بودم به اینگونه خودکشی اندیشیده بودم و عجیب اینکه درست به خاطر وحشت از همین عاقبت بود که دست به این کار نمی زدم . حالتی دردناکتر از حالت کسی که از خودکشی نجات یافته باشد سراغ ندارم . فکر می کنم باید خیلی کُنف کننده باشد . حالا اگر کسی متوجه نشود حرف دیگری است . محسن وقتی از خواب بیدار شد و دید انگار نه انگار که رگهای دستش را بریده است مسلماً " پیش خودش خیلی کُنف شد و لی تجسم کنید اگر کس دیگری هم در سسلول بود و او قبل از اقدام به خودکشی با سنجاق ته گرد با حرارت از قصدش به خودکشی حرف زده بود چه پیش می آمد ؟ چطور می توانست آن شعار پر طمطراق را از دیوار سلول پاک کند ؟ فکر می کنم در چنین حالتی بهترین کار ، لودگی است . آدم باید بزند زیر خنده و وانمود کند که میخواست شوخی کند .

“

او البته خودکشی نکرده بود . برادر کوچکترم را می گویم . چند

روز قبل از حادثه آمده بود تهران . چه حرفها که از جبهه‌ها نمی زد .
 تمام يك هفته‌ای که برادرم در مرخصی بود مادرم از او جدا نشد . چشمش را
 می دوخت به دهان او و ماجراهای ده بار شنیده را باز با دقت گوش می
 کرد . وقتی برمی گشت مادرم انگار چیزی به او الهام شده باشد خیلی بی تاب
 می کرد . بارها با گریه از او خواست که به جبهه برگردد . می گفت از اینهمه
 سربازی که کم باشد چه می شود ؟ آخر چرا دستی دستی خودکشی می کنی ؟ تقاضای
 غیرمنطقی ای بود . برادرم اهل فرار از جبهه نبود . وقتی برمی گشت مادرم تا
 پای قطار آمد . تا قطار از دیدنا پدید شود دیگر یز گریه کرد . بدجوری بدخلق شده
 بود پیرزن . هی خودش را می کشید طرف ریل و می گفت اگر اتفاقی برای پسر
 بیفتد خودم را می اندازم زیر قطار . برای اینکه او را بخندانم و لودگی کرده باشم
 گفتم آخر خبر را که جلو قطار به تو نمی دهند مادر . از میدان ژاله تا راه آهن اگر با
 اتوبوس هم بیایی يك ساعتی راه است .

مادرم اما ، وقتی خبر برادرم را آوردند دیگر حرفی از خودکشی نزد
 مثل يك آدمک پارچه‌ای پای جانمازش وارفت و نکر گرفت . حتی سرخاکش
 نیامد . یعنی کسی او را نبرد . اصلا هوش و حواسش یکجا از سرش پریده
 بود . انگار نه انگار که در این دنیا بود . روز چهارم محلّه‌مان غوغا
 بود . سرکوچه‌مان حجله برپا کرده بودند و دسته‌های سینه‌زن یکریز
 سینه می زدند . مادرم چادرش را سرش کرده بود که برود مسجد . حتی نگاهی
 به عکس برادرم که در قابی سیاه وسط حجله نصب شده بود نینداخت .
 یا انداخت ولی او را نشناخت . اصلا در این دنیا نبود . ما رفتیم سر
 خاک و برگشتیم . مادرم خانه نبود . رفتیم مسجد دنبالش . آنجا هم
 نبود . اتوبوس گرفته بود و از میدان ژاله رفته بود راه آهن . يك ساعتی
 راه بود . سرش را گذاشته بود روی يك ریل و پاهایش را کشیده بود تا
 برسد به ریل بعدی . نرسیده بود . ولی فرق نمی کرد . قطار آمده بود
 و اولین چرخ سنگین قطار که در ریل قلاب شده بود همچون تیغی بر
 طناب ، نرم و آهنگین برگردش نشسته بود .

“

او البته خودکشی نکرده بود . برادر کوچکترم را می گویم . روز فتح خرمشهر توی جبهه ، شلمچه در يك محوطه ، مردابی تنها مانده بود با زخمی در جایی از پشتش که در دسترس نبود . سربازها جبهه را ترك کرده بودند و خونریزی آرام و مداوم او را از توان انداخته بود . اینگونه مردن به غرق شدن در آب می ماند . بویژه در آب دریا . آدم شنا کردن بلد نباشد و یا اگر بلد باشد در کشاکش موجهای دریا از پا در افتاده باشد . بعد آنقدر در آب تولا کند و آنقدر آب شور و چرب دریا را قورت بدهد تا بمیرد . راستی چقدر طول می کشد ؟ يك ساعت ؟ يك روز ؟

“

حالا سالهاست که از این خانواده كوچك ، من مانده ام و رویای شیرین خودکشی . بی آنکه شنا بلد باشم و بی آنکه احساسم در مورد غرق شدن در آب عوض شده باشد بارها و بارها برهنه و سبك خود را در وسط اقیانوس ژرف و پهناوری که تنها در خواب می شناسمش پرتاب کرده ام . اول مثل سنگی سنگین به اعماق فرورفته ام و آنگاه پف کرده و سبك بالا آمده ام و هماهنگ با موجهای سبز و چرب دریا بر سطح شناور مانده ام .

اكتوبر ۸۸

"نشر افرا" منتشر کرده است:

سبز (مجموعه شعر) - ساسان قهرمان

گسل (رمان) - ساسان قهرمان

از دور بر آتش - سخنی از سانسور و سینما - (مجموعه مقالات) - رضا علامه زاده

منتشر می شود:

کم زاده ها (رمان) - شهریار عامری

سایه ها (مجموعه داستانهای کوتاه) - مهری یلفانی



باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>

First print Copyright © 1995
By AFRA Publishing Co.
No part of this book may be
reproduced or utilized in
any form or by any means,
except for review purposes,
without written permission
from the publisher.

ISBN 0-9699485-3-0
Printed in Canada
Published in Toronto, Canada
by AFRA Publishing Co.
1930 Yonge St., Suite 1082
Toronto, Ont. M4S 1Z4

Cover: Sasan Ghahreman

Publisher's Cataloguing-in-publication Data
Allamehzadeh, Reza
Raz-e Bozorg-e Man/Reza Allamehzadeh.
1. Persian literature -- 20th century.
I. Title.
PK 6561.A55R38 1995
891.55'33

Raz-e Bozorg-e man

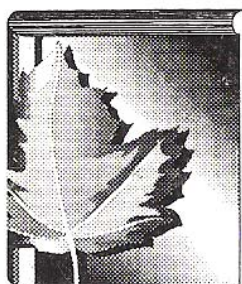
Reza Allamehzadeh

Raz-e Bozorg-e man

A Collection Of Short Stories

By:

Reza Allamehzadeh



AFRA Publishing Co.

1930 Yonge Street, Suite #1082
Toronto, Ontario M4S 1Z4
Canada

Tel. / Fax: (416) 630-0275